

## به نام خدا

### افریته

"در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره در انزوا روح را آهسته در انزوا می خورد و میترشد. این دردها را نمیشود به کسی اظهار کرد، چون عموماً عادت دارند که این دردهای باورنکردنی را جزو اتفاقات و پیش آمدهای نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد، مردم بر سبیل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی می کنند آنها را بلیخند شکاک و تمسخر آمیز تلقی بکنند - زیرا بشر هنوز چاره و دوائی برایش پیدا نکرده و تنها داروی آن فراموشی بتوسط شراب و خواب مصنوعی بوسیله افیون و مواد مخدره است - ولی افسوس که تاثیر این گونه دارو ها موقت است و بجای تسکین پس از مدتی بر شدت درد میافزاید. من فقط بشرح یکی از این پیش آمدها می پردازم که برای خودم اتفاق افتاده و بقدری مرا تکان داده که هرگز فراموش نخواهم کرد و نشان شوم آن تا زنده ام، از روز ازل تا ابد تا آنجا که خارج از فهم و ادراک بشر است زندگی مرا زهرآلود خواهد کرد - زهرآلود نوشتم، ولی می خواستم بگویم داغ آنها همیشه با خودم داشته و خواهم داشت. من سعی خواهم کرد آنچه را که یادم هست، آنچه را که از ارتباط وقایع در نظرم مانده بنویسم، شاید بتوانم راجع به آن یک قضاوت کلی بکنم؛ نه، فقط اطمینان حاصل بکنم و یا اصلاً خودم بتوانم باور بکنم - چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند - فقط میترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم. افکار پوچ! - باشد، ولی از هر حقیقتی بیشتر مرا شکنجه می کند - آیا این مردمی که شبیه من هستند، که ظاهراً احتیاجات و هوا و هوس مرا دارند برای گول زدن من نیستند؟ آیا یک مشت سایه نیستند که فقط برای مسخره کردن و گول زدن من بوجود آمده اند؟ آیا آنچه که حس می کنم، می بینم و می سنجم سرتاسر موهوم نیست که با حقیقت خیلی فرق دارد؟ من فقط برای سایه خودم می نویسم که جلو چراغ به دیوار افتاده است، باید خودم را بهش معرفی بکنم.

نفسم پس می رود، از چشم هایم اشک می ریزد، دهانم بد مزه است، سرم گیج می خورد، قلبم گرفته، تنم خسته، کوفته، شل، بدون اراده در رختخواب افتاده ام. تمام تنم مور مور است، رختخواب بوی عرق و بوی تب می دهد. هزار جور فکر شگفت آویز در مغزم می چرخند، میگردد، من مانده ام و یک افریته... "

روز های اول آشنایی با آن افریته در ذهنم تلو تلو می خورد، کاش می شد پیشانیم را با تیغ می بریدم و تمام این لوله های ما پیچ مغزم را بیرون می کشیدم تا بتوانم اندکی آسوده باشم. مثل پرده سینما از جلو چشمانم می گذرد، از سینما بر می گشتم، افریته

دست دختر خالش گرفته بود ، تو خیابون پیچ و تاب می خورد ، بگو ، بخند ، هر رجاله هم که می گذشت چشمش او را می گرفت ، چشم مرا هم گرفته بود این چندمین بار بود که مرا رد کرده بود ، من را پیش همه طرد کرده بود ، اما من باز دوستش داشتم ، من که نا امید از این روزگار پست شده بودم ، باو می خندیدم ، راه می رفتم ، می ایستادم ، او مرا نمی دید ، یا دلش نمی خواست که ببیند . بی قرارش شده بودم ، یه افریته با مو های بلند مشکی که جلوی آن کوتاه بود و بر روی پیشانی اش افتاده بود ، یه جفت ابرو که یه تاب زیبا خورده بود و به زیبایی پیشانی اش جلایی داده بود ، یه جفت چشم گیرا که مثل مار هر کسی برای اولین بار مجذوب خودش می کرد ، یه بینی قلمی ، یه لب که دوست داشتم چشمم ببندم و از اون گوشش شروع به خوردن بکنم ، یعنی آرزوم این بود برسم به زیبا ترین خط منحنی دنیا ، رنگ سفید صورتش با سیاهی مو هاش منظره ای اعجاب آمیز درست کرده بود ، از پیچ و تاب قد و قامت زشیدش معلوم بود که خالقی قدرتمند داشته ، مثل همیشه مانتویی تنش بود که حتی خط سینه اش را براحتی میشد حدس زد و تا بالای باسنش اندازه داشت ، یک شلووار تنگ پارچه ای مشکی ، او یک دختر فوق العاده بود .

افریده داشت وارد خونه می شد ، تا خونه تعقیبش می کردم ، شایدم فهمیده بود که من دنبالشم ، در یک آن نا پدید شد . یک لحظه احساس تنهایی کردم ، انگاری افریته یه چیزی از من با خودش برد ، بی خودی و بی جهت اوقاتم تل بود ، حوصله خودم هم نداشتم ، حس عجیبی داشتم ، یه حالت غریب ، تو همین فکرا بودم که دیدم رسیدم سر محله ، فرمون پام دستم نبود ، من با خودش برد تو سوپر مارکت ، قفل دهنم دستم نبود ، یهو واشد گفت : رجاله دو تا قوطی و تکا با چند تا سر سیگاری بزا تو مشما سیاه میبرم ، الان یادم نیست ، اما به خیالم پولش بهش دادم ، رسیدم خونه ، تنها بودم ، نه نه با آقام رفته بودن خارجه زیارت کنن و بیان ، سرم تاب می خورد ، نخورده پاتیل پاتیل ، مست ، می خوردم به تر و تیفال ، همه فکرم پیش اون افریته بود ، نمی دونم شاید من جادو کرده بود ، بخیمالی مغزم خالی کردن ، بجاش این افریته رو به زور کردن اون تو ، چون جاش تنگ بود هی لگد می زد به این کله من ، کله من پیچ و تاب می خورد ، تنها راه واسه فراموش کردنش همین بود که من و سایه به سلامتیش بخوریم و بکشیم .

رفتم تو پستو خونه ، ذغال ریختم تو ذغال گردون ، شیشه قلیون رو هم آب کردم ، ذغال می چرخوندم ، دور خودم آتیش می دیدم ، چه حس تلخ و دردناکی بود اما پر از لذت ، سر سفالی قلیون اوردم ، از توتون شراب شیراز ، با دو تا سر سیگاری پرش کردم ، دیگه آسمون کرکره خودش کشیده بود پایین ، قوطی و تکا رو باز کردم ، بو می کشیدم ، با بوش مست میشدم ، ریختم تو گیللاس ، ذغال رو گذاشتم رو قلیون ، چه دودی ، چه بویی ، می خوردم ، می کشیدم ، می خوردم ، بعدش واسم مهم نبود ، اما اون موقع

خیلی حال می داد ،چشمام که باز کردم ، دیدم صبح شده ، تا صبح خوابم برده بود یا نه ، خودم هم نمی دونم .

کار که نداشتم ، برنامه همیشگیم بود ، رفتم دوباره دم خونه اون افریته ، منتظر موندم ، بلاخره اومد ، داشت میرفت مکتب ، می خواست درس بخونه ، ارواح عمه اش ، آخرشم باید کهنه می شست ، درس میخواد چه کار کنه ، درس بهونه اش بود ، می خواست بابا ، نه نه اش بیچون ، به منوال همیشه ، سایه به سایه دنبالش بودم ، این کارم شده بود ، سر شب بود ، تا خونه باهاش بودم ، بایستی از اونجا می رفتم ترمینال ، قرار بود شبش آقام اینا بیان ، اومدم ، بعد از چاق سلامتی رسوندمشون خونه ، شرح حال دادم ، فهموندم که تو همین هفته که میاد باید اون افریته رو واسم بگیرن ، کار باید بود ، صدقه سری آقام که تو بازار بود همون سری اول که رفتیم خونشون واسه افریته ، نه نه اش یه جور صحبت کرد که شصتم خبر دار شد از خداشونه ، فقط ناز می کردن که مهر و این جور چیزا رو ببرن بالا ، یکی نبود به من خر بگه تو که آقات یه متر از خونه اش بفروشه میتونی جد و آبادش بخری واسه چی رفتی اونجا ، نه نه با آقام هم واسه خاطر اینکه یکی يدونشون ناراحت نشه ، هر چی من می گفتم ، اونا نه تو کارشون نبود .

تو این مدت نفهمیدم افریته از من خوشش میاد یا نه ، دلش با من هست یا نه ، فکر کنم نه نه اش از خودش به ما جواب آره داده بود ، این چیزا واسم مهم نبود ، من می خواستم افریته مال من باشه ، آره ، شب عروسیمون بود ، حتی گرمای بدن اون افریته که از طریق دستاش به من می رسید ، داشت دیونه ام می کرد .انتظارم تمام شد ، من و افریته تو یه رختخواب با هم بودیم ، انگاری از اینکه مال من شده خوشحال نبود ، یه دست به ریش حنا سته ام کشیدم ، اون خودش عقب می کشید ، نمی خواستم از همین شب اول کالامون بره تو هم ، بی خیالش شدم ، لباسام در اوردم ، رفتم حموم ، خودم تمیز شستم ، هنوز بوی عرق می دادم ، رفتم رو مبل بخوابم ، چشمام تازه گرم شده بود ، صداهاى عجیب غریب ، صدای زجه ، صدای التماس می اومد ، بوی هلو تو هوا پیچیده بود ، بی خیال اون رفتم خوابیدم .

افریته من دوست نداشت ، از رفتارش پیدا بود ، به خیالم از من می ترسید ، من وحشتناک نبودم ، اما از من می ترسید ، ما با هم بودیم ، اما زن و شوهر نبودیم ، افریته من زجر می داد ، من با چه سختی و مشقتی افریته رو بدست آورده بودم ، اما اون این چیزا رو نمی فهمید . اما شب ها ، هنگامی که می خوابیدم یه صدای عجیب می اومد ، صدایی که صدای افریته هم با اون قاطی بود ، چند باری خواستم برم بینم چی شده اما حوصله اش تو سرم نبود . چند ماهی به همین منوال گذشت ، من و افریته حتی یک شب رو یه تخت با هم نخوابیدیم ، یه روز صبح ، وقتی افریته هنوز بیدار نشده بود ، کنجکاو شدم ، رفتم تو

اتاقش ، یه روپوش قصابی روی میز افتاده بود ، لباس های افریته پاره و پوره ، این ور و اونور اتاق افتاده بود ، خودش هم چسبیده بود به کانپه ، با صدای پای من از خواب بیدار شد ، با دیدن من کلی ترسیده بود ، انگاری می خواست فرار کن ، مثل جن دیده ها به در و دیوار می خورد ، اما اون روپوش قصابی واسه کی بود ، داشتم دیونه می شدم ، یعنی این افریته با یه نفر قثاب تو یه رختخواب خوابیده ، یعنی حکم من تو این خونه چیه ، یعنی من جارکش شده بودم ، وای چه فکر های عذاب آوری ، بی اختیار کمر بند باز کردم و به افریته می کوبیدم ، اون با چه جراتی این کار و کرده بود ، من میزدم ، اونم زجه میزد ، مثل اون زجه ها که شبها میشنیدم.

دنیا مثل نانو دور سرم می چرخید ، حالم دست خودم نبود ، فکرم خراب بود ، با مرز جنون فاصله ای نداشتم ، قوطی عرق باز کردم ، قلیون با سیگاری چاقیدم ، همین یه راه بود که بتونم کمی راحت فکر کنم ، اما چه فایده چند ساعت بعد دوباره حالم خراب می شد ، اعصابم می ریخت بهم ، باید با این ننگ چه کار می کردم ، این ننگ نمی تونستم به کسی بگم ، یعنی کسی باور نمی کرد ، آبروی خودم می رفت ، باید فکر آبروی خودم رو می کردم ، باید تحملش می کردم ، تنها راهش همین بود ، وقتی می رفتم بیرون در هاارو روش می بستم ، شبها تمام در ها رو قفل می کردم ، اما فایده ای نداشتم هر روز صبح خروس خون که می رفتم تو اتاقش همین وضعیت پا بر جا بود ، لابد می خواست من آزار بده ، هر روز صبح ، یه لباس قصاب یا ژاندارم یا بنا ، یا هر کوفت و زهر مار دیگه تو اتاق خوابش بود ، من اون افریته زن و شوهر نبودیم ، اما من جار کش بودم مگر ??? هر روز باید بدن لخت زنم که به حالت فجیع مورد تجاوز بود ، از زیر اون لباس های اون رجاله ها بود می کشیدم بیرون ، دیگه از عرق ، افیون هم کاری بر نمی اومد ، باید می کشتمش ، تنها راه نجات همین بود ، اما مرگ واسه این زن خیانت کار کم بود ، باید زجر کشش می کردم ، این درستش بود .

به همون حالت عربان ، طاق باز ، هر کدوم از دستاش بستم به دو تا سمت بالای تخت ، پاهاشم جفت کرد و بستم پایین تخت ، چند تا تازیانه محکم به پاش زدم ، سگ کوچولوی خونه شروع به پارس کردن کرد ، هر چی اون پارس می کرد من می زدم ، بلند پارس می کرد ، محکم می زدم ، آروم پارس می کرد ، آروم می زدم ، گاهی اوقات که وامیستاد ، منم استراحت می کردم ، یه کلاه کاسکت گذاشته بودم سر اون افریته ، نه از ترس سر و صداش ، یه خونه ویلایی تو لواسون ، هیچ کس نمی فهمید ، می خواستم زجرش بدم ، سگ شروع به پارس کردن کرد ، منم خوشحال می زدم ، کم کم کف پاش خون دلمه شده دراومد ، اومدم بالاتر ، روی ساق پاش ، با تن صدای سگ تنظیم شده بودم ، می زدم ، حالش خراب شده بود ، سزای یه زن جنایت کار همیه ، تو کلاه کاسکت

استفراغ می کرد ، بوی بدی می داد ، سگ بیشتر پارس می کرد ، من محکم تر می زدم ، آخ که چه لذتی داشت ، از ساق پاش خون می اومد ، داشت می شاشیت ، عجب بوی تندی ، نه ، عجب بوی گندی داشت ، سگ بیشتر پارس می کرد ، من محکم تر می زدم ، آخ که چه لذتی داشت ، دستاش برای چند ثانیه باز کردم ، کلاه کاکت در ، اوردم ، پر از استفراغ بود ، عق زد روی همون شاشی که کرده بود ، سگ دوباره شروع به پارس کردن کرد ، منم شلاق میزدم ، دستاش باز بود ، پاهاش بسته ، داشت جون می کند ، منم شلاق به هر جایی می خورد ، می زدم ، سگ بیشتر پارس می کرد ، من محکم تر می زدم ، می خواست با من حرف بزنه ، اما نمی داشتتم ، اون افریته باید خفه می شد ، اون حق حرف زدن نداشت ، دیگه از صدای سگ می ترسید ، به محظ شروع شدن پارس سگ ، منم می زدم ، صدای سگ بر اش عذاب آور بود ، فکری به ذهنم رسید ، باید بیشتر زجر می کشید ، می دونست که اگه صدای سگ نیاد اونم شلاق نمی خوره ، گفتم اهی افریته ، باید با سگ رابطه بر قرار کنی ، همون رابطه که با من تو این مدت بر قرار نکردی ، می خواست حرف بزنه ، نمی داشتتم ، تف کرد رو صورتم ، سگ پارس می کرد ، من می زدم ، داشت شب می شد ، سگ داشت می خوابید ، منم خسته بودم ، رفتم از تو جعبه تزییقات یه سرم اوردم ، وصل کردم به افریته ، اون نباید می مرد ، برای مردن زود بود ، افریته باید زجر می کشید ، اون لیاقت خوردن غذا و میوه رو نداشت ، کم کم داشت خوابم می برد ، یهو از خواب پریدم ، ساعت چهار نصفه شب بود ، سرم تموم شده بود ، درش اوردم ، انداختم زمین ، یهو سگ شروع به پارس کردن کرد ، منم بی اختیار شلاق گرفتم ، شروع به زدن کردم ، افریته هنوز خواب بود ، با صدای زجه از دردی که داشت بلند شد ، سگ بلندتر پارس می کرد ، من محکم تر می زدم ، دیگه برام مهم نبود ، فقط می زدم ، هر جا می خورد خوب بود ، می خورد به صورتش ، درد می کشید ، لذت می بردم ، سه روز به این منوال گذشت ، از صدای سگ هراس داشت ، همه ی بدنش کبود بود ، دیگه فکرش دست خودش نبود ، می خواست خود کشی کنه ، با دستاش دماغ و دهنش گرفت ، اما نمی تونست ، باید می می موند ، باید بیشتر از اینها زجر می کشید ، سگ پارس می کرد ، من می زدم ، دوباره پیشنهاد رابطه با سگ بهش دادم ، این بار با حرکت سر موافقت کرد ، چه صحنه زننده ای بود ، زخم و سگ ، منم خل شده بودم ، رفتم یه قوطی عرق خوردم ، تو سیگار یه سگاری چاقیدم ، فکر کم کمی اروم شد ، نزدیک اتاق خواب شدم ، سگ روی زخم افتاده بود ، با دیدن من شروع به پارس کردن کرد ، بی اختیار شلاق بردم بالا ، زدم به سر زخم ، سگ رفت عقب ، پارس می کرد ، می زدم ، زجه می زد ، افتاد روی تخت ، خون استفراق می کرد ، تو شاشی که می کرد خون بود ، خون ، شاش ، استفراق ، بوی گندش تمام اتاق گرفته بود ، دوباره شروع به پارس کردن کرد ، روی تخت افتاره بود ، من می زدم ،

افریته رو مجبور کردم از خون ، شاش ، استفراق که روی تخت با هم قاطی شده بود بخوره ، می خورد ، کلاه کاسکت که تو استفراق غذاهای تو شکمش بود رو آوردم جلو ، از روی تخت می خورد ، استفراق می کرد تو کلاه کاسکت ، مجبورش کردم از توی کلاه کاسکت بخوره ، می خورد ، زجه میزد ، حرف هم می زد ، سگ پارس می کرد ، من میزدم ، افریته استفراق می کرد ، از لای حر فاش متوجه شدم که سه ماه حامله است ، عصبانی شدم ، اما فهمیدم استفراق های زیادی که می کنه واسه همین حروم زاده است . یعنی این حروم زاده واسه کیه ، باباش کیه ، کی این تو شکم زن من کاشته ، اونم باید می مرد ، اون حروم زاده بود ، دوباره بستمش به تخت ، سگ شروع به پارس کردن کرد ، من می زدم ، بیشتر روی شکمش می زدم ، باید اونم می کشتم ، بی اختیار دستم کردم تو واژنش ، زجه می زد ، مچم رسوندم به رحمش ، یه تیکه گوشت بود ، زجه می زد ، چسبیده بود اونجا ، بیرون نمی اومد ، می کشیدمش ، خون می اومد ، حروم زاده رو کشیدم بیرون ، هنوز شبیه آدمی زاد نشده بود ، انداختمش جلو سگ ، افریته زجه می زد ، سگ پارس می کرد ، من می زدم ، سگ حروم زاده رو گاز می زد ، من می خندیدم ، رفتم تو پستو خونه ، افریته باید بیشتر زجر می کشید ، اما سرم تموم شده بود ، دیگه نه سرم بود ، نه عرق ، نه بساط زوروق ، دیگه باید تمومش می کردم ، افریته یه جنازه هوشیار بود ، کشوندمش تو باغ ، با بیل کلنگ زمین می کندم ، اندازه یه قبر شده بود ، افریته رو انداختمش اون تو ، دستاش تکون می خود ، اما واسه پشیمونی دیگه دیر شده بود ، بی صدا زجه میزد ، خاک می ریختم روش ، دستش بیرون مونده بود ، تکون می خورد ، با بیل زدم روش ، هنوز خون داشت ، خاک ریختم روش ، دیگه رفته بود زیر خاک ، سگ دیگه نا واسه پارس کردن نداشت ، در باغ باز کردم ، فرستادمش بره ، این پاداش کارش واسه همکاری تو شکنجه اون افریته بود . نفسم پس می رود ، از چشم هایم اشک می ریزد ، دهانم بد مزه است ، سرم گیج می خورد ، قلبم گرفته ، تنم خسته ، کوفته ، شل ، بدون اراده در رختخواب افتاده ام . تمام تنم مور مور است ، رختخواب بوی عرق و بوی تب می دهد . هزار جور فکر شگفت آویز در مغزم می چرخند ، میگردد ، من مانده ام و یک افریته...

اگه یه روز اون خاک برداشته می شد ، افریته شناخته می شد ، کسی نبود که شهادت بده اون چه کاره بوده ، خاک هار ریختم کنار ، افریته رو کشیدم بیرون ، هنوز داغ بود ، هنوز جونش در نرفته بود ، رفتم از خونه ساتور آوردم ، باید سرش می بریدم ، بریدم ، خون می پرید ، دست و پا می زد ، داشت جون می کند ، شاه رگش نزدم ، یه ربع داشت دست و پا میزد ، داشت جون می کند ، دیگه خون نمی اومد ، افریته رو انداختم تو گور ، دوباره خاک ریختم روش ، رفتم بنزین آوردم ، ریختم رو سرش ، آتیش زدم ، گر گرفت ، دیگه داشت خاکستر می شد ، رفتم یه گوشه دیگه ، سرم کردم زیر خاک .

تا صبح خونه رو مرتب کردم ، صبح رفتم حموم ، از اینکه یکی از شیطان صفت ها نا بود شده خوشحال شدم . رفتم سراغ ممد لباس ها ، باید یک لباس مجلل تن می کردم ، لباس ها آویزان بود ، لباس یک ژاندارم ، یک رفته گر ، یک قصاب و ... چقدر برایم آشنا بود ، اما یک کت و شلوار سفید گرفتم ، چقدر زیبا بود ، رفتم بیرون ، یک لکاته دیدم ، از تیپ و ماشین من خوشش آمد ، قرار ازدواج گذاشتیم ، سر راه یک قناری در قفس در مغازه ای دیدم ، خریدم ، زیبا بود .

## به نام خدا

### من هنوز عاشقتم

سیا مشرقی به وسط خیابون که می رسه همین که چشماش از زمین بر میداره تا دورو برش یه نگاه بندازه چشماش به یه دختر میافته .دختره با چشمهای مشکی یعنی دوتا چشم گیرا، چهارده ساله ، با مانتوی سفید که موهای سیاهش روی پیشونیش بد جوری خود نمایی می کرد. سرش پایین بود انقدی به بالا نگاه می کرد که زمین نخوره . سیا مشرقی یه نگاهی به او کرد و رد شد .

سیا مشرقی هر چقدر سعی می کرد چهره اون از جلوی چشماش دور کنه نمی شد . اصلا انگار فکر نکردن به اون غیر ممکن بود. سیا مشرقی یه پسر تقریبا خوش قیافه ، قدی متوسط ، موهای تقریبا سیاه و حدودا هفده ساله ساله بود . بعد از اینکه این موضوع با یکی از دوستای صمیمیش یعنی سهراب در میون گذاشت اون بهش گفت اینها همه هوسه دو روز نبینیش از یادت میره و من هر روز از این چیزا زیاد می بینم و...یکی دو هفته گذشت و سیا مشرقی دید که هر چی زمان میگذره انگار بجای اینکه از یادش بره که یه دختری با اون چهره دیده بدتر چهره اون دختر روبروش می دید.هر دختری رو که نگاه می کرد انگار اون می دید .دیگه داشت دیوونه می شد که دوباره سهراب دید . از سهراب دوباره سراغ اون دختره رو گرفت . سهراب بهش گفت بابا تو هنوز تو فکر همونی. مثل اینکه تو نمی خوای ... بابا بزار راحتت کنم شیما با کامی میپره . کامی هم چون میدونه اون با هیچ کس غیر از خودش نمی پره ، چون میدونه تو مدرسش همیشه نمونست ، چون میدونه هیچ کس مثل اون قیافه نداره ، چون میدونه...سهراب این ها رو گفت و سرش رو انداخت پایین .یه نخ سیگار روشن کرد و رفت.انگار یه بشکه آب سرد ریختن روی سر سیا مشرقی . سیا مشرقی دیگه حتی نمی تونست تا خونشون بره یه ساعتی به دیوار لب خیابون تکیه زده بود و بعد انگار که می خزید خودشو به خونه رسوند .انگار دنیارو روی سر سیا مشرقی خراب کرده باشند . انگار دیگه امیدی به زنده موندن نداشت انگار دیگه کارش تو این دنیا تموم شده بود . دمدمای خرداد بود ، دیگه داشت امتحانات شروع می شد . اما سیا مشرقی انگار توی این دنیا نبود . بی خیال تمام زندگی شده بود . سیا مشرقی که توی 8 سال درس خوندنش نمراتش از 17 پایین تر نیومده بود اون سال با معدل 15 و نمرات ناپلئونی و با پیشیه خوبی که داشت قبول شد. سیا مشرقی که ناخواسته طعم



شکست توی عشق رو چشیده بود به خودش قول داد که تا ازدواج نکرده ، که تا وقتی که توی خیابون راه میره چشماش از روی زمین بلند نکنه و هیچ دختری رو نبینه.از اون موضوع یه چند وقتی گذشته بود و سیا مشرقی تازه داشت به روزهایی که قبل از نگاه کردن به صورت شیما داشت بر می گشت که یه روز بطور اتفاقی سهراب و دید سهراب بهش گفت کامی و شیما بهم زدن ، دیگه همدیگرو ول کردن ، از هم خوششون نمیاد و.....آره انگار دنیارو داده بودن به سیا مشرقی ، انگار به این سیا مشرقی فکر بدون شیما نیوده بود .سیا مشرقی اینبار دیگه نمی خواست شیما رو از دست به چون تقریبا بعد یکی دو سال اون دوباره مال خودش می دید .

اما هر بار که شیما رو میدید یا می خواست پا پیش بزاره به پته پته می افتاد رنگش مثل گچ سفید می شد . تمام وجودش می لرزید و نمی تونست حرفش رو به شیما بزنه .

اما چیز دیگه ای هم برای سیا مشرقی تازگی داشت و اونم این بود که اون شیمایی که او با دیدنش اینجوری شده بود این شکلی ها نبود اون شیما با قیافه ساده ، بدون آرایش ، قیافه معصومانه ، اما این شیما جور دیگه ای بود تمام صورتش آرایش شده ، مانتوی تنگ و کوتاه ، روسری که تقریبا با نبودنش فاصله ای نداشت ، ابروهای برداشته و.....

اما سیا مشرقی به خودش قول داد آگه او را بدست بیاره به همون شیمایی تبدیل کنه که دلش رو ربوده وبهش دل نداده بود.

چند روزی گذشت سیا مشرقی به خودش قول داده بود این بار حرفش را نخوره و همه چیز رو به شیما بگه.اما تا خواست بره و شیما رو ببینه تا خواست حرف هاش و بزنه تا خواست .... چیزی رو که نباید دید شیما با دوتا پسر مگفتند و می خندیدند و می رفتند.

اشک تو چشمهای سیا مشرقی جمع شده بود همون جا خشکش زده بود .دنیا دور سرش می چرخید و داشت دیونه می شد ای برای بار دوم بود که .....در همین اوصاف سهراب سر رسید و به سیا مشرقی گفت چته همین که چشاش و بر گر دوند و شیما رو دید موضوع رو فهمید سهراب که می خواست به سیا مشرقی روحیه بده بهش گفت پس فکر کردی چرا کامی باهاش بهم زده چون دیگه داشت.....

سیا مشرقی نگاهی به سهراب انداخت و رفت .این بار دیگه سیا مشرقی خوب شدنی نبود.تموم روز رو یا چرت می زد یا پای کامپیوتر تو نت گشت می زد.

همون طور که داشت با یاهو جستجو می کرد چشمش به یه گزینه افتاد که روش نوشته بود : جستجو کردن آی دی در یاهو همینطوری نام شیما سرابی رو زد و دید حاصل جستجو سه تا آی دی هست ، بی هدف ، مثل آدم شکست خورده ای که نا خواسته میزنه تو دل دشمن ، برای همشون یک میل فرستاد و موضوع تمام شده بود که بعد از یه هفته جواب یکی از میل ها اومد .

بعد از اون سیا مشرقی چند تا میل دیگه فرستاد و چند تا جواب دیگه گرفت .دیگه مطمئن شده بود طرف مقابل همون شیما...اما شیما نمی دونست طرف مقابلش سیا مشرقیه. سیا مشرقی تو هر میل یه جور به شیما می گفت من دوست دارم . اما شیما از دوست داشتن حرف نمی زد.

تا در یکی از میل ها بغض سیا مشرقی ترکیب و به شیما گفت یادته دو سال پیش چه جور آدمی بودی ، یادته هزار تا خاطر خواه داشتی که تو رو واسه خودت می خواستن نه واسه خاطر تنت ، یا دته چقدر معصوم بودی ، یادته ناگهت از روی زمین پا نمی شد ، یادته...من ...اما تو دیگه عوض شدی ولی من هنوز عاشقتم ...

شیما وقتی این میل و خوند دیگه فهمیده بود موضوع سرکاری نیست و در جواب از سیا مشرقی خواسته بود خودشو معرفی کنه اما سیا مشرقی ازش پرسید تو چرا اینجوری شدی ، سیا مشرقی و شیما دیگه هر روز منتظر خوندن میل های همدیگه می شدن . تا در یه میل شیما به سیا مشرقی گفت من می خوام تو رو بشناسم ، می خوام ببینمت و...اما سیا مشرقی به او گفت تا مطمئن نشم فقط واسه خودمی نمی تونم این کارو کنم .، شاید منم الان یکی از اون... سیا مشرقی به او گفت تا اون شیما سابق نشی... من و ببخش و گریه کا هر شب سیا بود.

شیما هر روز به اون شیما سابق نزدیک تر می شد و کم کم داشت می شد همون شیمایی که سیا مشرقی دیده بود.اما سیا مشرقی غافل از اینکه دوست صمیمی او یعنی سهراب هر چیز که از او شنیده بود به کامی گفته...کامی هم که چون میدید شیما دیگه مثل قبلا شده می خواست دوباره با او دوست بشه اما این شیما دلش پیش سیا مشرقی بود .

و هر بار کامی رو از خودش دور می کرد .بلاخره روز موعود فرا رسید و قرار شد سیا مشرقی و شیما همدیگر رو ببینن اما غافل از اینکه دست سر نوشت چیز دیگه ای واسه اونا رقم زده .

قرار ساعت هفت بود . شیما یه ربع زودتر آمده بود و سیا مشرقی در ترافیک مانده بود. کامی که توسط سهراب همه چیز رو فهمیده بود .با سهراب به محل قرار

رفتن و هوا دیگه تاریک شده بود اونا از دیر اومدن سیا مشرقی استفاده کردن و دوباره به سراغ شیما رفتن اما شیما دیگه به اونا محل نمی داد و همین باعث شد بین اونا درگیری پیش بیید . سهراب چادر شیما رو می کشید و کامی دهن شیما رو گرفته بود . اونا می خواستن به زور به تن شیما برسند اما شیما مقاومت می کرد و ساعت یه ربعی از قرار می گذشت ، سیا مشرقی به نزدیکی محل قرار رسیده بود اما از شیما خبری نبود از طرف دیگه چون سهراب و کامی مقاومت شیما رو دیدن اون رو با چاقو زدن و در حال فرار بودن که سیا مشرقی رسید . سیا مشرقی اونا رو شناخت ولی نمی دونست موضوع چیه تا اینکه یه صدای ناله شنید که می گفت س سیا سیا سیاه سیاه مشرقی و صدا قطع شد .

سیا مشرقی به طرف صدا رفت او درست می دید شیما دیگه در بدن جان نداشت ، شیما حتی نفهمید سیا مشرقی کیه؟ شیما حتی معشوقه خودش ندید !!!

سیا مشرقی چاقو رو از شکم دلدادش برداشت و در حالی که گریه می کرد و می لرزید به دنبال اون دو نفر می دوید اونا سوار مشین شدن و فرار کردن . وقتی ما مور ها اومدن و جنازه رو دیدن وقتی چاقو رو توی دستهای سیا مشرقی دیدن او رو به جرم قتل به زندان انداختند .

سیا مشرقی هر کاری که می توانست انجام داد تا از بند تهمت بیرون بیاید نه بخاطر آزادی فقط به خاطر گرفتن انتقام یه دختر معصوم از کامی و سهراب خیانتکار . اما پول پدر کامی اجازه این کار رو از سیا مشرقی گرفت و او قرار شد که فعلا به حبس بره تا قاضی نظر آخرش رو بده سیا مشرقی که میدونست با اون همه پولی که بابای کامی به قاضی داده نمیتونه از اتهام تبرئه بشه به فکر فرار افتاد . در حالی که او را برای جلسه آخر قاضی می بردن به بهانه دستشویی از دست مامور ها فرار کرد .

به سر مزار شیما رفت ، از او اجازه انتقام گرفت و یه چاقو شبیه همونی که به شیما زده بودن خرید و رفت سراغ اون دو تا نامرد اونا داشتن با دو تا دختر می گپیدن و متوجه حضور سیا مشرقی نشده بودن همین که سیا مشرقی رو دیدن دست و پاشون و گم کردن ، اونا حتی از ترس نمی تونستن فرار کنن . به پته پته افتاده بودن ولی سیا مشرقی به اونا امان حرف زدن نداد و هر دو تاشون با همون چاقو قرقابه خون کرد و به دادگاه قضایی همون جایی که قرار بود براش حکم بدن رفت و خودش و معرفی کرد .

1385/3/20 مجيد (lionel)

## به نام خدا

### آخرین خیانت

عرقه های ساعت روی دوازده بود ، رخساره سه ساعت دیر کرده بود ، حواسم پرتش شده بود ، حالم بد بود ، هیچ وقت اینکارو نمی کرد ، نگرانش شده بود ، یعنی کجا می تونست رفته باشه ، چرا موبایلش خاموش بود ؟؟؟ با خودم کلنجار می رفتم که در رختکن باز شد و دختری بیست و دو ساله اما پیر ، با ست مشکی ، موهای سیاه و شلخته روی پیشانی ، بینی که با ظرافت طراحی شده ، لب های کشیده ، سرخ و جذاب ، صورت زیبا با یک جفت چشم مشکی و گیرا که به عادت همیشگی کیفش را در مچ دستش داشت و به زمین کشیده می شد داخل آمد ، آره خودش بود ، رخساره بود با مرجان دختر خالش اما چرا پریشان ؟ از یه چیزی ناراحت بود ، انگار غم دنیا تو دلش بود ، چهره اش از غم بزرگی صحبت می کرد که من از اون بی خبر بودم ، بدون مقدمه با چشم خیس گفت نرگس و اومد تو بغل من و زد زیر گریه ، نمی دانم یا نمی خواستم بدونم که مرجان چی می گه ، مرجان رو کنار زدم ، سانس جدید در شرف شروع بود ، به رخساره کمک کردم تا لباس هاش عوض کنه ، با هم رفتیم کنار استخر ، هنوز پای چشمش خیس بود شروع به صحبت کرد :

"از انتهای کوچه یک جوان بیست و سه ساله ، قدی بلند ، هیکل ورزشکاری که می شد حدس زد که کشتی کار است ، صورت کشیده ، موهای بلند و مشکی ، ابروی پیوندی ، بینی قلمی ، با یه دم موش که زیر لبهای کشیده اش خود نمایی می کرد با دو تا چشم قهوه ای روشن می رفت طرف یک ماشین دوو ، تا چشمش به رخساره افتاد در ماشین بست و اومد طرف رخساره ، تعارف کرد که برسونسش اما رخساره مثل همیشه اون پس زد و به راهش ادامه داد ، رامین دوباره به هدفی که چند سال دنبالش بود نرسید ، در این سالها هیچ گاه نتوانست حسی را که در قلبش راجع به رخساره دارد به او بگوید ، تمام این هفت سال ، تمام مدتی که می توانست راجع دختر فکر کند ، همیشه چهره رخساره جلوی چشمش بود ، اما هیچ گاه نتوانسته بود حرف دلش را به زبان بیاورد ، نالان سوار ماشین شد و رفت .

رخساره همراه دوستانش قرار گذاشته بودند که آخر ماه با کاروانی که از محلشون به مشهد میرود همسفر شوند و به پابوس امام رضا (ع) بروند . فقط چند ساعتی به حرکت قطار مانده بود ، رخساره از خانواده اش خداحافظی کرد و با دوستانش به راه آهن رفتند ، نیمه های شب بود که قطار به مشهد رسید ، هنگام پیاده شدن از قطار رامین ، رخساره را دید ، چند ثانیه به هم خیره ماندند ، اما رخساره مثل همیشه راهش کشید و رفت ، خلاف همه که به محل سکونت برای استراحت رفته بودند ، رامین به حرم امام رفت ، با دیدن صحن امام بغض چند ساله اش ترکید ، مثل ابر بهار گریه می کرد و با امام خویش نجوا ، ساعتی بهمین منوال گذشت ، رامین مانند مردی که بار یک عمر زندگی از روی دوشش برداشته شده بود سبک و

امیدوار به مسافر خانه رفت ، گویی ب کارش ایمان داشت و می دانست اما سفرش را بی پاسخ نمی گذارد .

روز آخر هنگامی که کاروان برای آخرین بار زیارت رفته بود ، رامین در حیاط حرم با امام مناجت و درد دل می کرد که دختری از جلوی چشمش گذشت ، رخساره بود که این بار تنها برای زیارت آمده بود ، رامین با چشمی که اشک در آن حلقه زده بود از او خواست تا به حرف هایش گوش کند ، می خواست مزد سفرش را بگیرد ، رخساره بی اراده و انگار ایستادنش در اختیارش نبوده باشد ایستاد و نا خواسته به حرف های رامین گوش می داد ، رامین از عشق چند ساله اش برای رخساره گفت ، از اینکه حسی که به رخساره دارد فقط از روی نیاز است و نه هوس ، او همزاد و نیمه گمشده اش را در وجود او پیدا کرده ، رامین ادامه داد : من از زمانی که خودم را شناختم دنبال تو بودم ، اما هیچ گاه نتوانستم حرفم را با تو بزنم ، گفت تنها دختر زندگی من هستی و کسی نخواهد توانست جای او را بگیرد ، رامین از چنان عشقی به رخساره سخن می گفت که رخساره حتی نمونه آن را نیز در داستان ها نخوانده بود ، رامین می گفت و رخساره گوش می کرد اما این بار با اشتیاق ، هر چند کم ، آخر رامین دوباره شماره را به رخساره داد و دست رخساره بی اراده شماره را از دستان رامین ربود . آن شب تا صبح را رامین نخواست ، نمی خواست این پیروزی ، موفقیت و رسیدن به عشقش و این آینده نا پایدار زندگی را با خواب که زود گذر است عوض کند ، تا صبح به رخساره ، به ازدواج ، به زندگی فکر می کرد ، اما هنگامی که در رویا ، رخساره را در بستر خود می دید ، نا خود آگاه هواسش را پرت چیزی می کرد که به خود بقبولاند که دوست داشتن او از سر هوس نبوده و زود گذر نخواهد بود .

چند روزی از ماجرا گذشت و رامین با آنچنان لذتی بیگانه با خود از آینده ای زیبا می سرود و با خوشحال مفرط به همه چیز امیدوار ، در همین احوال موبایل رامین زنگ خورد ، شماره ای نا آشنا ، رامین تا به حال این شماره را ندیده بود اما یک حس عجیب با رامین این گونه می گفت که رخساره پشت این خط انتظار صحبت با او را می کشد ، رامین موبایل را جواب داد ، برآستی دل هیچ گاه دروغ نمی گوید .، انتظار چند ساله رامین به پایان رسیده بود و او با کسی که سالیان دراز انتظارش را می کشید هم صحبت شده بود .

یک ماهی بهمین منوال گذشت ، رخساره کم کم توانسته بود باور کند که رامین همان مردی است که او هر شب در رویایش با اسب سفید می بیند که از دور می آید و او را سوار بر ترک خود می کند و تا رسیدن به ماه همسفرند ، رامین هم فهمیده بود که در انتخاب خود دچار اشتباه نشده و رخساره همان شاهزاده قصه هاست که این بار ظاهر شده است . رامین جریان را با خانواده اش در میان گذاشته بود ، از آنجایی که رامین مستقل بوده و از خانواده اش هیچ گونه کمکی در زندگی نخواسته بود و خانواده نیز پسرشان را کامل می شناختند بدون هیچ مخالفتی از این موضوع استقبال کردند . رامین و رخساره هر روز و هر لحظه بیشتر به هم

وابسته می شدند ، دیگر طاقت دوری هم را نداشتند ، رامین به رخساره قول داده بود که سال آینده هنگامی که رامین توانست هزینه یک زندگی را فراهم کند ، به خاستگاری او بیاید .  
رخساره از این موضوع به خانواده اش هیچ چیز نگفته بود ، زیرا نمی خواست با این کار برای معشوقه اش مشکلی پیش بیاید . تقریباً یک سالی از موضوع می گذشت ، همه چیز به خوبی پیش می رفت رخساره و رامین تمام حرف های خود در مورد چگونگی ازدواج ، بعد از آن زده بودند. رامین و رخساره بهم قولی داده بودند که حتی اگر بنا بر اتفاق یکی از آن ها مرد دیگری تا پایان دنیا انتظارش را بکشد . عید قرار شد که رخساره با خانواده به جنوب برود و رامین تنها به شهر خودشان ، رخساره و رامین در روز خداحافظی هر دو درگیر حس غریبی شده بودند ، اما از بازی سرنوشت ، بی خبر با هم خدا حافظی کردند .

نیمی از ثلث اول بهار می گذشت ، رخساره به تهران آمده بود ، اما چیزی که رخساره را اذیت می کرد بی خبری از رامین بود ، تقریباً از روز سوم سفر رامین دیگر با رخساره تماس نداشت ، رخساره هم هر چه تلاش می کرد که با رامین تماس بگیرد نمی توانست ، زمانی که رخساره به تهران رسید چندین بار با منزل رامین تماس گرفت ، اما هر بار با یک جواب سر بالا روبرو می شد ، اما این جواب ها برایش قابل قبول نبود ، یعنی چه بر سر رامین آمده ، چه اتفاقی برای او افتاده که بی خبر رفته و کسی هم جواب من را درست نمی دهد . هر روز که از این ماجرا می گذشت رخساره به رامین بی تفاوت تر ، فکر اینکه رامین بخاطر هوس با او بوده و حال که به خواسته اش رسیده ، به او خیانت کرده و رفته لحظه ای رخساره را تنها نمی گذاشت ، در فکرش این خیال می گذشت که چرا رامین جوابش را نمی دهد ، آگه از رابطشون سیر شده ، آگه کس دیگه ای را پیدا کرده چرا من از بلا تکلیفی در نیماه ، روز های سختی انتظار رخساره جوان را می کشید .

دو ، سه ماه از ماجرا می گذشت که مادر فردین از خانواده رخساره خواست که در این ماه رخساره را برای پسرشان خاستگاری کنند ، فردین برادر بزرگتر سهراب بود که پسر سر بزیری بود ، اما سهراب از مدت ها قبل چشمش به دنبال رخساره بود ، نه از سر عشق یا نیاز فقط بر حسب هوس ، سهراب پسر آخر خانواده ای بود که او را بیش از حد به خود وابسته و لوس کرده بودند بهمین سبب برایش ماشین خریده بودند و مغازه طلا فروشی ولیعصر را در اختیار او گذاشته بودند . سهراب بخاطر اینکه خود را به رخساره برساند ، به خانواده گفت که من و رخساره با هم دوستیم و او دختر زندگی نیست و کسی نیست که بخواهد عروس خانواده ما بشود ، سهراب توانست با این صحبت ها برادرش را از این ازدواج منصرف کند . با زدن این حرف ها خانواده فردین از انجام این کار سرد شدند و دیگر تمایلی برای ازدواج پسرشان با رخساره نداشت و به خانواده رخساره گفتند که ما از خاستگاری منصرف شدیم . رخساره با شنیدن این حرف ها تا مرز جنون فاصله ای نداشت ، رفتن بی خبر رامین ، حرف های سهراب ،

جواب رد خانواده فردین برای یک دختر بیست ساله ای مانند رخساره که خود از هیچ چیز خبر نداشت فوق العاده سخت بود .

صبح هنگامی که به استخر می رفت ، سهراب را دید ، سهراب یک پسر بیست و دو ساله با موهای میکروبی و طلایی، ابروی کمانی ، چشمانی که با لنز سبز ، بینی که از دم تیغ جراح گذشته ، لبان گوشت آلود که از یک بوسه داغ و طولانی جدا شده اما هنوز سیر نشده با اندامی که هر شب آن را در سالن بدن سازی ورزیده تر می کرد از پڑو اسپرت که پدرش برای او خریده بود پیاده شد و به از رخساره خواست تا او را برساند ، رخساره که می دانست همه چیز و همه این اتفاقات زیر سر سهراب است با بی اعتنایی از سر راه گذشت و وارد استخر شد ، نزدیک غروب بود که مرجان به استخر آمد ؛ مرجان برای آموزش شنا و واسه خاطر رخساره به استخر می آمد . شب هنگام که رخساره با مرجان در حال بیرون آمدن از استخر بودند دوباره سهراب را دیدند که منتظر آنها ایستاده ، اما باز هم رخساره به رقم اسرار مرجان به راهش ادامه داد . یک هفته می گذشت که هر شب سهراب کنار استخر منتظر آمدن رخساره بود اما این بار رخساره سوار بر ماشین شد تا بفهمد که سهراب از زندگی او چه می خواهد که هر شب از کارش می زند و به دنبال او می آید .

سهراب به رخساره گفت که تو دختر آرزو های من هستی ، تو همزاد گم شده من هستی و که رخساره حرفش را برید و از او خواست که دیگر دنبال او نیاید و شماره را از سهراب نگرفت و در میان راه از ماشین او پیاده شد . اما این کار رخساره هم فایده ای نداشت ؛ هر شب سهراب کنار استخر منتظرش می ماند . رخساره باز هم سوار می شد و از سهراب اصرار و از رخساره انکار ، اما فایده ای نداشت رخساره سرانجام شماره را از سهراب گرفت و پیاده شد ، تمام این شب ها مرجان نظاره گر صحنه ها بود . بعد از یک ماه رخساره با سهراب تماس اول را گرفت و سهراب به هوس خود رسید .

چند ماه اول از این رابطه یک دوستی ساده بود که با هم تلفنی صحبت می کردند و گه گاهی هم با هم بیرون می رفتند ، اما هر چه از این دوستی می گذشت رخساره رامین را فراموش می کرد و سهراب را جایگزین او می کرد ، تمام چیز هایی که حتی در رامین پیدا نکرده بود در سهراب به دنبال آن می گشت ، دیگر دوری حتی خیلی کوتاه از سهراب، برای رخساره ممکن نبود . سهراب به رخساره گفته بود اگه یک روز بخواهم ازدواج کنم حتما با تو ازدواج خواهم کرد ، چیزی که رخساره را نگران می کرد عیاشی سهراب بود ، او مشروب زیاد می خورد ، حتی زمانی که بیرون می رفتند دوستانش را همراه خود می آورد ، شاید دوست داشتن سهراب از باب هوس بود اما رخساره عاشقانه و بدون تردید به سهراب عشق می ورزید . یک سالی از این رفاقت می گذشت ، حتی فکر دوری از سهراب هم رخساره را آزار می داد .

شب هنگامی که رخساره دلش گرفته بود ، شماره سهراب را گرفت اما سهراب جواب نداد ، بار سوم که که رخساره شماره سهراب را گرفت ، سهراب تلفن را جواب داد ، با سردی و



بدون مقدمه از رخساره خواست که عکس هایی که با هم گرفته اند را پس بیاورد و رفاقت آن ها همین جا تمام شده ، تا رخساره خواست موضوع را بفهمد یا اینکه حرف دیگری بزند ، رامین تلفن را خاموش کرد ، آن شب را رخساره تا صبح نخوابید ، خلاف سهراب ، رخساره در این مدت با هیچ کس رابطه نداشت ، این فکر و خیالات لحظه ای رخساره را آسوده نمی گذاشت و روح او را در انزوا بسرعت می تراشید . فردا صبح رخساره از دوستش نرگس خواست تا او را تا محل قرار با سهراب همراهی کند ، به محل قرار که یک پارک بود رسیدند ، چند دقیقه ای منتظر ماندند ، سهراب با سرعت زیاد به آن ها نزدیک شد ، با یک ترمز ماشین را نگه داشت ، از ماشین پیاده شد ، به رخساره اجازه صحبت کردن نداد ، یک سری کاغذ روی زمین ریخت ، به رخساره گفت چند نفر و سر کار گذاشتی ، به چند نفر قول ازدواج دادی ؟ ، با چند نفر می پری ؟ این نامه های عاشقونت که برای سامان نوشتی ، دیروز پیش من بود ، روی دستش اسم تو خال کوبی شده ، این نامه ها دستش بود ، خودم ازش گرفتم ، سامان گفت که تو بهش قول ازدواج دادی ، من روی تو یک حساب دیگه می کردم ... رخساره خواست حرف بزند که سهراب عکس ها را گرفت و رفت . رخساره یکی از نامه ها را برداشت ، او درست می دید ، این همان شعر های عاشقانه ای بود که او برای مرجان نوشته بود و زیرش را با اسم رخساره امضاء کرده بود . رخساره فکر همه چیز را می کرد غیر از اینکه مرجان ، کسی که حتی از خواهرش به او نزدیک تر بود با او اینکار را کند ، نای حتی قدم زدن را نداشت ، ساعتی روی نیمکت در پارک نشست ، آن روز رخساره به استخر رفت و روی تخت دراز به دراز افتاد .

فکر ، خیال و توهم لحظه ای رخساره را رها نمی کرد ، اول شب بود که کیفش را برداشت ، بی هدف بیرون زد ، حتی به مادرش هم نگفت که به کجا می رود ، مادر رخساره بعد از آنکه متوجه شد رخساره در خانه نیست به نرگس که صمیمی ترین دوستش بود تماس گرفت و از او سراغ رخساره را می پرسید ، نرگس وقتی متوجه شد که رخساره شب از خانه بیرون زده به او زنگ زد ، فهمید که در خیابان ها سرگردان است ، رخساره را پیدا کرد و به خانه خودشان برد . رخساره خیلی بی تابی می کرد ، این چنین مشکلاتی برای رخساره از حد تصور خارج بود ، رخساره هرچه سعی می کرد سهراب را فراموش کند به یاد رامین می افتاد و هنگامی که می خواست رامین را فراموش کند به یاد سهراب می افتاد ، زمانی که این دو را فراموش می کرد ، فکر مرجان لحظه ای او را آرام نمی گذاشت ، فکر این همه نا ملایمی ، این بار خیانت روحش را محزون و نالان می کرد ، در این هنگام موبایل نرگس زنگ خورد ، سهراب پشت خط بود ، از نرگس خواست که به رخساره پیغام بدهد که فردا تولد من است ، موبایل رخساره خاموش بود ، به او بگو بیاید و با خنده ای تلفن را قطع کرد نرگس برای آرام کردن رخساره یک مسکن قوی به او داد ، کم کم رخساره آرام می شد ، اما ساعتی بعد رخساره بدون تحرک و با ضربان نا منظم از جایش تکان نمی خورد ، نرگس وقتی از وخامت حال رخساره نگران شد او را به همراه خانواده اش به بیمارستان بردند ، فردای آن شب شوم هنگامی که

رخساره در بستر با عزرائیل نجوا می کرد ، سهراب به همراه دوستانش در جشنی عظیم خوشحالی می کرد .

روز ها و شب ها بی هدف سپری می شد ، تنها دل خوشی و چیزی که به رخساره آرامش می داد حضور میان دوستانش بود ، اما این خیانت های ریز و درشت لحظه ای رخساره را آرام نمی گذاشت ، بی اراده هنگامی که به آن ها فکر می کرد ، حالش دگرگون می شد ، بروی زمین می افتاد ، دوستانش به غش کردن او عادت کرده بودند . هدفی که رخساره را به زندگی امیدوار کند دیگر وجود نداشت ، در کنار استخر با موبایل خود کلنچار می رفت که در میان شماره ها یک شماره برایش عجیب آمد ، اما کمی فکر کرد یادش آمد این شماره پدر رامین است ، خواست شماره را پاک کند که نا خود آگاه شماره را گرفت ، بعد از یک تک زنگ تلفن را قطع کرد ، بعد از چند ساعت موبایلش زنگ خورد با همان شماره ، فکر کرد که پدر رامین است و تلفن را جواب نداد ، اما پشت هم تلفن او زنگ می خورد ، حس غریبی تمام وجود رخساره را فرا گرفته بود ، استرس شدیدی داشت ، تلفن را جواب داد ، صدای رامین از پشت خط می آمد ، که خواهش می کند که اجازه صحبت کردن از رخساره بگیرد ، رخساره خشکش زده بود ، نمی دانست باید چه کار بکند ، بی اختیار بغض اش ترکید ، مانند ابر رخساره اشک می ریخت ، تلفن را قطع کرد ، دیگر به تماس رامین پاسخ نداد .

هر روز ، هر ساعت و هر دقیقه رامین شماره رخساره را می گرفت اما رخساره تماس های او را بی پاسخ می گذاشت ، باز تلفن زنگ خورد ، رخساره از این کار رامین عصبانی شده بود ، خواست پشت تلفن به رامین بد و بیراه بگوید ، هیچ جوابی از سوی رامین برای او قابل قبول نبود جز مردن ، اما اینبار دیگر رامین نبود ، شماره سهراب افتاده بود ، هرچه خواست به دلش پشت کند و جواب ندهد نتوانست ، هنوز سهراب را دوست می داشت ، می توانست اشتباهش را ببخشد ، تلفن را جواب داد ، سهراب بی مقدمه عذر خواهی کرد ، به رخساره گفت که ركب خورده ، گفت که در آن شرایط تصمیم اشتباهی گرفته و ... . سهراب از رخساره خواست تا یک بار دیگر همدیگر را ببینند ، با هم صحبت کنند ، هر چه رخساره خواست که نرود اما دلش جلوی او ایستاد و او را راهی محل قرار کرد ، سهراب باز هم با خواهش و التماس از رخساره خواست که رفاقتشان را ادامه بدهند ، اما این بار رخساره قبول نکرد ، تماس های تلفنی این دو ادامه داشت ، یک حس غریب و تنهایی و وابستگی رخساره را به سهراب نزدیک می کرد ، با آن کار ها هنوز هم رخساره رامین را دوست می داشت ، سهراب دوباره به هدفش که دوستی با رخساره بود رسیده بود ، اما این بار مانند استخوانی که یک بار شکسته و جوش خورده باشد آنچنان محکم که حتی خود سهراب نیز از آن شگفت زده شده بود .

روز ها به خوبی سپری می شد تا یک روز رخساره هنگامی که از در ورودی استخر گذر می کرد چشمش به رامین افتاد که آن سمت خیابان ایستاده بود اما خیلی آرام به راهش ادامه داد تا رامین متوجه حضور او نشود ، چند روز بعد در خیابان مشرف به استخر پیاده می آمد که

این بار رامین او را دید ، قیافه اش خیلی عوض شده بود اما هنوز همان مرد کشتی گیر بود .  
رخساره خواست به راهش ادامه دهد که با اصرار رامین ایستاد ، رامین شروع به صحبت کرد :  
می دانم ، هر چیز راجع من فکر کنی جای دفاع ندارم ، اما بگذار من حرف بزنم ؛ آن سال عید تو  
به کیش رفتی و من به شهرستان ، روز سوم زمانی که با پسر دایی ام سوار موتور به خانه  
می رفتم ، تصادف کردیم ، من حدود چهار ده ماه در کما بودم ، رخساره ماتش برده بود ، تمام  
خاطرات یک سال و نیم اخیر در ذهنش ورق می خورد ، رامین ادامه داد خانواده ام از موضوع  
چیزی نمی دانستند ، آن ها هم تا یک هفته پیش فکر می کردند من در دبی هستم ، آنها اوایل  
خودشان هم هیچ چیز نمی دانستند ، گوشه ای که شماره تو در آن بود در تصادف گم شده بود ،  
آن روز که تو با آن شماره تماس گرفتی ، تازه از بیمارستان مرخص شده بودم ، گوشه ای دست  
برادرم بود ، تا به من گفت من شماره تو را شناختم ، با تو تماس گرفتم اما تو جواب ندادی ،  
می دانم تمام این مدت چقدر اذیت شدی ، در حالی که اشک در چشمان رخساره حلقه زده بود  
، رامین به صحبت هایش اینگونه ادامه داد ، هنوز هم تک ستاره عشق من هستی ، هنوز هم  
بهترینی ، حتی یک لحظه زندگی بدون تو را نمی توانم تصور کنم ، قول می دهم گذشته را  
جبران کنم ، اگر بخواهی هنوز هم تا آخر دنیا با تو می مانم ، رخساره و رامین آن روز را به یاد  
دوستیشان تا شب با هم بودند و می رفتند ، می گفتند ، می شنیدند و می خندیدند .

اول شب بود ، رخساره تازه از رامین خداحافظی کرده بود ، موبایلش زنگ خورد ، شماره  
سهراب بود ، با همان خنده و شوخی همیشگی گفت : شیطونکم کجایی ، من کنار استخر  
منتظرتم ، رخساره که به حرف های سهراب توجهی نداشت ، گفت : برایم کاری پیش اومده و  
نتونستم برم استخر و بی خدا حافظی تلفن را قطع کرد . بها ر با شادی مفرط و انرژی  
فوق العاده ای که از حضور رامین گرفته و فهمیده بود که در مورد او اشتباه کرده و او همان سوار  
بر اسب سفید است و رامین هنوز هم دوستش دارد ، روی تخت به خود می پیچید که دوباره  
سهراب زنگ زد ، سهراب از رخساره خواست که او را ببیند ، رخساره یک نگاه به ساعت انداخت  
، عقربه هایش روی نه و نیم قفل شده بود ، با سردی به سهراب گفت نه ، کار دارم ، مهمان  
داریم ، نمی توانم پیام و تو را ببینم و دوباره تلفن را قطع کرد . تلفن دوباره زنگ خورد ، اما این بار  
رامین بود ، رخساره خودش را جمع کرد ، لحظه ای نفسش را حبس کرد ، اشک در چشمانش  
حلقه زده بود ، استرس در وجودش فوران کرده بود که تلفن را جواب داد ، ساعتی با هم صحبت  
کردن ، گویی لیلی و مجنون پس از قرن ها باز همدیگر را یافتند و این بار نمی خواهند همدیگر را  
از دست بدهند ، در آخر رامین به رخساره گفت دیگر نمی توانم تو را از دست بدهم و تا یک ماه  
دیگر و قبل از شروع محرم حتما به همراه خانواده به خاستگاری می آیم ، رخساره دیگر دنبال  
هیچ چیز نبود ، گوشش بهترین جمله عمرش را شنید ، و بدون اینکه بگذارد رامین حرفش را  
تمام کند به او گفت دیگر از انتظار خسته شده ام ، بیا که دلم از دوریت ترکید .

یک ماه سختی پیش روی رخساره بود ، دوباره آمدن رامین ، عوض شدن سهراب ، انتخاب را برای رخساره سخت کرده بود ، اما او باید تصمیمش را می گرفت ، نمی توانست تمام عمر مثل این مدت هم با سهراب باشد و هم به رامین قول بدهد ، با خود کلنجار می رفت ، بین دو انتخاب خوب مانده بود ، سرانجام تصمیمش را گرفت ، رامین از هر نظر بهتر بود . رخساره دیگر بهترین بهانه برای ادامه زندگی را پیدا کرده بود ، از استخر خارج شد و در خیابان قدم می زد که سهراب از ماشین پیاده شد و سلام کرد ، رخساره با سردی جواب داد ، رخساره خواست رابطه اش را با سهراب همین جا تمام کند فرصت خوبی بود ، سوار ماشین شد ، سهراب شروع به صحبت کرد ، ماه قبل خانواده ام ، الهه ، دختر عمویم را برایم خاستگاری کردند ، حتی برای او حلقه بردند ، اما من الان تصمیم عوض شده ، بخاطر تو جلوی خانواده ام ایستادم ، من به خانواده ام گفتم یا با رخساره ازدواج می کنم یا هیچ کس دیگر ، من همه را بخاطر تو کنار زدم ، الهه دختر خوبی بود ، پول ، ثروت ، زیبایی و... اما نیمه گم شده من تو هستی ؛ من در مورد تو اشتباه می کردم ، نباید به عشق تو شک می کردم ، تو دیگر نیمی از وجود منی ، من برات می میرم ، دوست دارم ، اشک در چشم های سهراب حلقه زده بود که عاجزانه از رخساره خواست که او را تنها نگذارد ، همین روز ها با خانواده به خاستگاری ؛ رخساره حرفش را برید و گفت ، من خاستگار دارم و به او جواب مثبت دادم ، الان هم سوار ماشین شدم که به تو همین را بگویم ، دیگر فکر من را از سرت بیرون کن ، نشتاورد بعد از مرگ سهراب نمی خواهم ، گونه های سهراب از اشکش خیس شده بود که رخساره در ماشین را باز کرد و از ماشین بیرون رفت .

سهراب آن شب را خانه نرفت ، فکر فرصت هایی که از دست داده ، اشتباهاتی که دیگر نمی توانست جبران کند ، تمام خاطراتش با رخساره مانند پرده سینما از جلوی چشمش می گذشت فکر نکردن به رخساره برایش عذاب آور بود ، از صدای هق هق گریه او دشت بیابان تا صبح پلک روی هم نگذاشتند ، صبح که به خانه رفت بی حال روی تختش افتاد ، هیچ چیز نخورد ، رخساره هم که شماره سهراب را می دید تلفن را جواب نمی داد ، صبح تا شب و شب تا صبح سهراب پلک نزد و چیزی نخورد ، بی حال روی تختش افتاده بود که مادرش او را دید که حرکت نمی کند ، همراه پدرش سهراب را به بیمارستان بردند ، پزشکان سکتة قلبی تشخیص دادند و سهراب را بستری کردند ، سهراب وقتی به هوش آمد تمام خانواده کنار او ایستاده بودند ، اما کسی که باید در آنجا نبود ، موبایل مادرش را گرفت ، به رخساره پیامک داد : بی وفا به خاطر تو سکتة کردم ، تو حتی حاضر نیستی از من که بی خطر روی تخت بیمارستان افتاده ام عیادت کنی... فردای آن روز رخساره با یک دسته گل به عیادتش رفت ، سهراب با هیچانی مثال زدنی ، بی بیم اینکه دوباره سکتة کند روی تخت نشست و به رخساره خوشامد گفتند ، همه آنجا بودند ، پدر و مادرش ، فرزین و زنش ، خانواده عمو ، حتی الهه هم آنجا بود .

مادر سهراب این موقعیت را بهترین فرصت می دید ، نمی خواست از این مجال راحت بگذرد ، رو به جمعیت کرد و اینگونه شروع به صحبت کرد : حالا که خود رخساره جان راضی هست ، حال سهراب من هم که خوب شده ، همین جا این دو که همدیگر را دوست دارند به هم برسانیم ، رو به الهه کرد ، دست چپش را گرفت ، حلقه را از انگشتش در آورد ، بغض راه گلوی الهه را بست ، دست رخساره را گرفت ، حلقه را دست چپ او کرد ، رخساره سکوت کرد ، بعد از آنکه صحبت های مادر سهراب تمام شد ، صحبتش را اینگونه شروع کرد : اولاً من بزرگتر و خانواده دارم دوما من خاستگار دارم ، سوماً از کجا معلوم دفعه قبل که سهراب با من آن کار را کرد من سخته نکرده باشم ، رابعاً من نمی توانم با پسری ، الهه حرفش را برید ، من هم به خاطر خانواده م تا به حال سکوت کردم ، من هم نمی توانم با پسری زندگی کنم که عشقش کس دیگری بوده و با یاد او می خواهد با من زندگی کند ، سهراب دیگر قدرت حرف زدن نداشت ، حرف آخرش را به رخساره اینگونه گفت : اگر تو را با نامزدت ببینم دیگر مرا نخواهی دید ، رخساره حلقه را از دستش در آورد و بیرون رفت .

چند روزی از ماجرا گذشت ، خانواده رامین به خاستگاری رخساره آمدند ، مادر رامین که از رابطه پسرش خبر داشت و جواب رخساره را می دانست از خانواده عروس خواست که حلقه را دست رخساره کند ، مادر رخساره از آن ها فرصت خواست تا کمی بعد به آن ها جواب دهند که رخساره قبول نکرد و حلقه را از مادر رامین گرفت و دستش کرد و همان جا از پدرش خواست خطبه محرمیت برای آن ها بخواند ، قرار شد فردای آن روز رامین به خانه رخساره بیاید و همراه هم به آزمایشگاه بروند و آزمایش خون بدهند ، رخساره که می خواست دیگر خود را از شر سهراب خلاص کند به او گفت که ساعت ده سر کوچه باش تا من و رامین را با هم ببینی ، ساعت ده شد ، رامین و رخساره دست در ست هم با شادی از خانه خارج شدند ، هر چه به سر کوچه نزدیک می شدند ، استرس بیشتری رخساره را فرا می گرفت ، سهراب آمده بود ، داخل ماشین نشسته بود ، این دو را با هم دید ، اشک درچشمانش حلقه زد ، برقی از چشمانش گذشت ، خنده ای کرد ، ماشین را روشن کرد و گذشت .

سهراب دیگری چیزی برای از دست دادن نداشت ، کسی که بخاطر او با خانواده اش ، تمام فامیل جنگیده بود ، از او گذشته بود و با عشقش رفته بود موبایلش را در آورد ، به مرجان زنگ زد ، شماره رامین را از او گرفت ، این آخرین فرصت برای بدست آوردن دوباره رخساره بود ، با رامین قرار گذاشت ، همون پارک که دفعه اول با رخساره اون کار و کرده بود ، از رامین خواست که خودش از زندگی رخساره بکشد بیرون ، اما رامین متوجه حرف های سهراب نمی شد ، محکم توی صورت سهراب کوبید ، سهراب به حرفاش ادامه داد ، من و رخساره یک سال و نیم با هم دوست بودیم ، همه عشق من بود ، با هم قرار ازدواج گذاشته بودیم تو از کجا پیدا شدی که عشق من ربودی ، حرف سهراب تمام نشده بود که رامین سیلی دوم را محکم تر زد تو گوش سهراب ، سهراب که صورتش قرمز بود داشبرد ماشین باز کرد ، عکس هایی که شب حنا بندون

، عقد کنون و عروسی داداشش با رخساره انداخته بود ، نامه هایی که رخساره تو مدت دوستی برایش نوشته بود ، همه را ریخت توی صورت رامین ، رامین که مثل یه گوله آتیش بود ، با دیدن این عکس ها و نامه ها انگاری یه بشکه آب سرد ریخته باشن روش ، با حال پریشون از ماشین زد بیرون ، دیدن عکسی که ناموسش با لباس باز توی بغل یه مرد بیگانه شادی می کرد ، نامه هایی که از عشق رخساره به سهراب می گفت ، وسط خیابان بی اختیار چپ و راست می رفت ، تو همین وضع یک ماشین زد به رامین و دراز به دراز وسط خیابون افتاد .

رخساره تا از خانواده رامین این خبر را شنید ، بی تاب و بی پروا خود را به بیمارستان رساند ، بی آنکه بداند چرخ روزگار چه سرنوشت شومی را برایش رقم زده است ، رامین تازه از سی سی یو به بخش آمده بود که رخساره رسید ، رامین با دیدن رخساره رویش را به جمعیت کرد و از آن ها خواست که از اتاق بیرون بروند ، در حالی که به سختی نفس می کشید و حرکت می کرد دستش را دراز کرد ، پاکت را از کیفش بیرون آورد ، انداخت جلوی رخساره ، رخساره پاکت را باز کرد ، خشکش زد ، مات و مبهوت به رامین خیره شده بود ، رامین ادامه داد : اینطور قرار بود منتظرم بمانی ، آن حرف ها که میزدی چه شد؟! بغل یک پسر غریبه ! من حتی حالا به دختر بودن تو شک دارم؟! روی من چی فکر می کردی؟! همین قدر دوستم داشتی رامین به حرف هایش ادامه داد ، رابطه من و تو همین جا تمام شد ، هیچ چیز از تو در یاد ندارم ، تو را فراموش می کنم ، دیگر نمی خواهم تو را ببینم ، برو بیرون ، بیرون ، و حتی به رخساره فرصت دفاع از خود را نداد ، در آخر رخساره را از اتاق بیرون کرد...

این دنیای بزرگ یک آغوش باز ، گرم و با آرامش هم برای رخساره نداشت ، در خیابان ها قدم می زد ، چشمانش را بالا برد ، جلوی خانه خودشان بود ، رفت خانه ، وسایل خود که با آن به استخر می رفت برداشت ، مادرش که حال رخساره را اینگونه دید از مرجان خواست که با او به استخر برود ، ساعت تقریباً دوازده بود ، همراه مرجان وارد استخر شد . "

هنوز رخساره گریه می کرد ، می دانستم که در زندگی مشکلات زیادی دارد ، اما نه به این حد ، مشکلات او بیش از حد بود ، از کنار ما جدا شد ، خواست تنش را به آب بزند ، هر چه سعی کردم مانع این کار او شوم نگذاشت ، استخر شلوغ بود ، مرجان می خندید ، خنده های خشک ، شانیه های تکان می خورد ، با بچه ها چند لحظه در مرد رخساره صحبت کردیم ، به استخر نگاه کردم ، رخساره روی آب بود ، تکان نمی خورد ، بیرون اوردمش ، گوشه استخر چشمانش باز بود ، به خیالم در فکرش فکر این همه خیانت می گذشت ، فکر رامین ، رفتنش ، سهراب ، مرجان ، خیانت ، سرنوشت شوم ، اما نه !!! رخساره در آب غش کرده بود ، او خفه شده بود ، نفس نمی کشید ، دیگر نمی توانست فکر کند ، اولین شب آرامش رخساره بود ، بلاخره راحت شد همه شیون سر دادند ، صدای خنده های خشک مرجان که شانیه های تکان می خورد و دور می شد هنوز می آمد .

محل زندگی ما به دانشگاه دور بود و کرایه های ماشین ها هم گرون و اگر می خواستم با اتوبوس برم 3 تا 4 ساعت تو راه بودم تصمیم گرفتم به ماشین بگیرم و روزهایی که دانشگاه نمی‌رم به ساعت بیکاری دارم برم توی آژانس توی شهرک فجر پیش فامیلمون که اونجا است روزی چند تا تریپ برم تا سر ماه بتونم قسط ماشین که پراید بود رو بدم . دوسه هفته همینطوری گذشت و من هم اندازه قسط رو در آورده بودم در همین اوضاع احوال به روز که داشتم بر می گشتم خونه بی هوا و اصلا نفهمیدم چی شد که چشمام به یه دختری افتاد .

دختری که مانند همه دختر های این دوره و زمونه به تیپ بدن نما زده بود و من هم یکم نگاه کردم و راهم کشیدم و رفتم ولی چند روز بعد دو باره او رو دیدم با همون قیافه بود ولی من اینبار حال غریبی به من دست داد منظورم اینه که روحیه ام بیجوری شد حالم عوض شد دست خودم نبود تا صبح خوابم نبرد داشتم دیونه می شدم ؛ از چند تا از بچه محل هامون پرسیدم این یارو کیه گفتن میترا گفتم چه جور آدمیه گفتن درست اینطوری تیپ می زنه ولی ما تاحلا با کسی ندیدیمش .

چون من تا اون موقع هیچ دختری رو دوست نداشتم و یا بهتر بگم اصلا راجع این موضوع حتی فکر هم نکردم برایم جالب بود و از طرفی من هنوز میترا رو درست حسابی نمی شناختمش و از این دو بگذریم چون خانواده ما از خانواده های اصیل تهران هست به همچین دختری رو بعنوان مثلا نامزد من قبول نمی کرد یا اگه می فهمیدن من همچین دختری رو می خوام من و می کشتن به چند روزی گذشت و من تو فکر این بودم که چه جوری با میترا صحبت کنم یا بهش بگم دوست دارم یا ازش بخوام به جوری بیاد بیرون که من بتونم به خانواده ام معرفی کنم در همین اوضاع احوال بود که از طرف آژانس به تریپ رفتم که فقط آدرس خونشون معلوم بود نه کرایه نه مقصد نه مدت زمان تریپ هیچ چیز مشخص نبود . من رفتم ساعت حدودا دو بود جلوی در و ایستادم دو ، سه دقیقه طول کشید دیدم به دختر تقریبا هجده ساله اومد سوار شد من چون تمام فکرم پیش میترا بود اصلا به اون توجه نکردم ولی معلوم بود با کسی دعواش شده چند تا جا رفتیم و ساعت تقریبا هفت بود بر گشتیم خونه نگذاشت من حرف بزنم و ده هزار تومن گذاشت و رفت . این موضوع گذشت و من هنوز تو فکر میترا بودم .

نمیدونم چه طور ولی یه جورى باید بهش می گفتم دوسش دارم. یه روز موقع برگشتن به خونه گفتم بزار چند تا مسافر بزنم همین که مسافر ها سوار شدن دیدم کسی که بغل من نشسته میتراست بخودم گفتم بهتر از این نمیشه ولی مونده بودم چه جورى شروع کنم که دیدم نزدیکای خونه رسیدیم و فقط من و میترا تو ماشین نشستیم. معلوم بود از یه چیزایی ناراحت من هم از همین موضوع استفاده کردم و دلیلش پرسیدم اول چیزی نگفت ولی بعد گفت که آره این پسرا خیلی نا مردن ، منم کمی بهش دلدارى دادم و بهش شماره موبایلم دادم و گفتم تو آژانس کار می کنی . بهش گفتم هر وقت خواستی بری جایى به من بگو . این موضوع گذشت و چیزی که بیشتر از همه توجه من جلب می کرد این بود که هر وقت پام می رسید به آژانس مسئولش بهم می گفت برو یه تریپ اما په تریپی همون دختره بالا شهرى هر سرى هم به من پولی دو ، سه برابر اونى که تو قبض نوشته بود یا بیشتر می داد . در همین حین و حال من و میترا بیشتر با هم بیرون می رفتیم من بالاخره به میترا ثابت کردم با بقیه پسرها فرق دارم بهش گفتم من رفیق نیمه راه نیستم بهش گفتم تا حالا حتى به یه دختر چپ نگاه نکردم و از اینجور صحبت ها ولی هنوز به میترا هیچ پیشنهادى نداده بودم یعنی حتى پیشنهاد دوستى هم بهش نداده بودم . این ماجرا از یک طرف و ما جرای اون دختر بالا شهرى از طرف دیگه مونده بودم براچى بمن زیاد پول میده یا همیشه بمن میگه برم دنبالش و ...

اون دختره بالا شهرى که اسمش بهار بود خیلی سعی می کرد که من باهاش صمیمى بشم دیگه بمن می گفت سامان و از من می خواست بهش بگم بهار ولی من تمام فکرم پیش میترا بود و این موضوع اصلا برام اهمیتی نداشت بعد از چند ماه گذشت بالا خره تونستم به میترا ثابت کنم که خیلی دوسش دارم ولی بهش گفتم یه مشکلى سر راه من وتو هست و اون تیپ توه بهش بر خورد قیافش کمی عوض شد بهش گفتم الان نمى خواد بهم جواب بدی ولی اگه پایه زندگى با من هستى باید تیپ و وضعت درست کنى تا به مادرم معرفیت کنم و بهش یک هفته مهلت دادم . تو این تقریبا ده ماهى که می شد ماشین گرفته بودم با پول هایى که اون دختر بالا شهرى بهم داده بود تقریبا نصف پول پراید در اومده بود .

یک هفته گذشت منتظر تماس میترا بودم تا بینم جوابش چیه تلفن زنگ خورد درسته میترا بود بهم گفت بیا یه کاره مهم باهات دارم مونده بودم کاره مهمش چیه که رسیدم محل قرار دیدم کسی نیست چند لحظه صبر کردم دیدم یه دختر با چادر و هیبت داره میاد طرف من به تنها چیزى که فکر نمى کردم این



بود که این دختره میترا باشه ولی بود اون میترا بود با چادر یه حجاب کامل بدون هیچ گونه آرایش و... فهمیدم جوابش مثبته سوار ماشین شدیم از زندگی می گفتیم از عشق از جادوی چشمهای معشوق از آینده ار اینکه خوشبخت ترین زوج جهان هستیم از اینکه همه در جلوی چشممان شبیه معشوقمان است از خوشبختی و از همه چیز جز غم و غصه و یا هر چیز که مارو توی این غم و غصه بیره وچه زیبا بود .

در همین حین و حال بودیم که دیدم تلفن زنگ زد جواب دادم بهار بود می گفت با ید جایی برم و یه کار مهم دارم و تو آژانس ماشین نیست و از من خواست تا ببرمش ولی من قبول نکردم ولی با اصرار اون از میترا اجازه گرفتم که برم . میترا رو پیاده کردم و رفتم دیدم با یه دسته گل نشسته دم در و منتظر منه وقتی رسیدم سریع سوار شد و آدرس یه کافی شاپ رو داد که بریم اوونجا وقتی رسیدیم با در خواست زیاد و اصرار فراوان من راضی کرد که باهاش برم تو منم به ناچار در حالی که تمام فکرم پیش میترا بود و به زندگی با او فکر می کردم تف به شانسم تو زندگی کردم و دیدم رویروی بهار تو کافی شاپ نشستم چند دقیقه ای منتظر شدم تا با اون کسی گه قرار داشت بیاد اما نیومد و یدفعه بهار به من گفت یچی رو بهت بگم منم گفتم بگو اون شروع کرد به گفتن که من عاشقتم تو رو دوست دارم ما باهم خوشبخت می شیم و...

دیگه کار از کار گذشته بود اون چیزی رو که حتی من فکرش رو هم نمی کردم پیش اومده بود من و میترا از یک طرف و بهار از طرف دیگه فکر کردم شوخی می کنه اما بعد از سه تا چهار روز که قرار بود بریم با خانواده میترا صحبت کنیم دو باره بهار و دیدم بمن گفت اگه باهاش ازدواج نکنم خودش می کشه.

نمی دونستم کجای این راهی که داشتم می رفتم ، اشتباه شده بود ، اصلا آیا من اشتباه کرده بودم . فکرم من بدجور در هم پیچیده بود. باید به بهار پشت می کردم یا میترا را که بخاطر من عوض شده بود رها کنم . زنگ زدم به میترا و قرار اون شب عقب انداختم و به دروغ گفتم که یکی از بستگان پدرم فوت شده ، یعنی کار دیگه ای نمی تونستم بکنم . اون شب به یه پارک جنگلی (کوهسار) رفتم . با خودم تا صبح کلنجار می رفتم که باید چه کاری انجام بدم... بلاخره تصمیم گرفتم برم به بهار همه چیز بگم .. و ازش بخوام که خودش از زندگی من بیرون بکشه ، حتی به قیمت از دست دادن ماشین پراید من . ساعت هفت ، هشت بود که برگشتم خونه ، نفهمیدم چطور خوابم برد ، اما وقتی چشمم باز کردم دیدم ساعت چهار بعد از ظهر است . تلفن برداشتم و به بهار زنگ زدم . با او ساعت نه توی همون کافی شاپ قرار گذاشتیم. بهار به همون لبخندی که

همیشه گوشه لبش بود با یه شاخه گل سرخ اومد و رو بروی من نشست . من باید همه چیز به بهار می گفتم و شروع به گفتن کردم ، بر خلاف حدس من بهار ناراحت نشد ولی برقی در چشمهای او ظاهر شد که من نفهمیدم از کجا و برای چه آمده ... . بهار گفت در صورتی که میترا را ببیند و با او صحبت کند ، سعی می کنه همه چیز را فراموش کند. من دیگه وقعا از خوشحالی نمی دانستم که باید چه کار کنم .

اما یه چیز برام خیلی عجیب بود ، آدمی که می خواست خودش بکشه ، این همون بهار بود !!! فکر کنم چرخ روزگار یه برنامه واسم جیده که خودش آخرش و نمی دونه !!! بی خیالش شدم سریع قبول کردم غافل از اینکه روزگار چه خواب شومی برای من دیده است . پیش میترا رفتم و به او گفتم که بخاطر او قید چه پول و آینده ای را زدم تا در کنارش باشم و از او خواستم برویم و برای آخرین بار من و اولین و آخرین بار میترا ، بهار را ببینیم . میترا با اینکه دلش با رفتن نبود با اصرار زیاد من قبول کرد که بیاد و بهار ببینه.

برای فردای اون روز با بهار قرار گذاشتیم و تقریبا ساعت سه بود که رسیدیم اون جا . نمی دانم ، ولی بهار ناراحت که نبود ، هیچ ، خوشحالم بود . بعد از روبوسی با میترا او را به یک قهوه دعوت کرد و از من خواست تا چند دقیقه ای آنها را تنها بگذارم . نمی دانم برای چی ولی قبول کردم . به داخل ماشین رفتم و نا خدا گاه فکر های خوب سراغم آمد . فکر یه زندگی دو نفره با میترا ، ساده ، اما پر از محبت و عشق ، فکر جاده عباس آباد شمال در حالی که میترا بغلم نشست ، یاد بچه من و میترا ... نمی دانم چقدر گذشت ، که میترا در ماشین باز کرد و داخل ماشین نشست و بهار سرش را از پنجره داخل کرد و داشت خدا حافظی می کرد که حرفش رو بریدم گفتم چی شد ؟ گفت از میترا پرس و رفت . ماشین روشن کردم و راه افتادم و به خیال خوش خودم به میترا گفتم همه چی تموم شد که گفت : تازه همه چی شروع شده ، گفتم یعنی چی ؟ گفت : من و بهار بعد از یک ماه یک نفرمون بخاطر خوشبختی تو کنار می کشیم .... . من مونده بودم چی بگم ، این حرف هایی که میترا می زد واقعیت داشت یا نه ؟ اگه واقعیت داشت ، خوب بود یا نه ... . واقعا نمی دانستم باید چه کاری انجام بدهم .

خلاف تصور من که حدس می زدم در این صورت هر دوی آنها به من محبت بیشتری می کنند اما این طور نشد . بهار خیلی کم زنگ می زد و میترا را بطه اش با من داشت سرد می شد ، و من نمی توانستم کاری انجام دهم و این رنج بزرگی برای من بود . شمارش معکوس آغاز شده بود و من بی تاب که بینم می توانم با میترا باشم یا علا رغم میل باطنی با بهار ، وقعا چرا روزگار این کار با من

می کرد؟ تقریباً روز های آخر ماه بود و من بی تاب تر از همیشه که تلفن زنگ زد ، بهار پشت تلفن صحبت می کرد و به من گفت به آدرسی که می دهد بروم . شب شد به آن آدرس رفتم ، آدرس یک تالار بود . آیا من درست می دیدم ، بهار در کنار یک پسر بود ، نمی دانستم باید چه کاری انجام بدهم ، ناگهان نگاه بهار به من افتاد ، چند ثانیه ای در چشمهای هم نگاه می کردیم ، تمام خاطراتم با بهار در یک چشم به هم زدن از روبرویم رد شد . ناراحت بودم و با خود می گفتم آیا این همان بهاری است که قرار بود خودش را بکشد ، این همان انسانی است که بی من می مرد... در همین حال بودم که تلفن زنگ خورد ، میترا بود... می دانست من در تالار هستم ، به من آدرس پارکی را داد و مرا به آنجا دعوت کرد. دیگر جایی برای غم خوردن نداشتم . میترا را بدون هیچ دروغ و حيله و یا به قیمت کشتن کسی به دست آورده بودم . در راه فقط به خوبی و خوشحالی فکر می کردم و چه زیبا بود ای افکار کودکانه من .

به نزدیکی های پارک رسیدم ، من چیزی در وجود من ، مرا ناراحت کرده بود یه چیز مثل خره سلول های خاکستی مغزم می خورد ، اما ، علت آن را نمی دانستم . داخل پارک رفتم ، اما از میترا خبری نبود . من بدنبال یک دختر چادری و نجیب می گشتم که ، یکی از پشت سر بروی شانه ام زد و گفت مراسم خوش گذشت ، برگشتم ، آیا من درست می دیدم ، این میترا بود که به همراه یه پسر کنار من ایستاده بود... بدجور شوکه شده بودم... درست مثل روز اولی شده بود که دیدمش ، یه مانتو که... وای خدای من... چرا یکدفعه اینجوری شد...هنوز شوکه بودم که میترا گفت تو اگه من دوست داشتی به مراسم بهار نمی رفتی... و بعد به من گفت که با کامران خوشبخت میشه و اون مثل من نیست... هنوز شوکه بودم که چطور تو یک ساعت اینطوری شد... وقعا کجای کار من اشتباه بود؟ میترا در حالی که دستانش در دستان کامران بود گفت اگه بخوای مزاحمون بشی ، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی خوشحال بودن ، بلند بلند می خندیدن ، شونه هاشون تکون می خورد... سرگیجه عجیبی تمام وجود مرا گرفته بود... آیا اینها که در کمتر از یک ساعت گذشت راست بود... تازه فهمیده بودم برق چشمان بهار برای چه بوده ، تیپ عوض کردن میترا از سر هوس بود و نه عشق و دوست داشتن... تلو تلو می خوردم و بسوی ماشین حرکت می کردم... تازه یاد حرف داش مجید افتادم که می گفت : "عشق واسه بچه گریه هاست ، سامان خر نشو " اما چرا من این انقدر دیر فهمیدم... نمی دانستم که باید بخندم یا باید گریه کنم... اما بهتر شد گول دوتا افریطه پست نخوردم و بخودم قول دادم تا در

خانواده دیگر صحبت ازدواج نشد ، غاط کنم از این حرف ها بزنم ، نمی دانم چی شد که یاد این صحبت دکتر علی شریعتی افتادم که می گفت :  
"دنیا را بد ساخته اند ، کسی را که دوستش دارید شما را دوست نمی دارد...کسی که شما را دوست می دارد شما او را دوست نمی دارید...کسی که شما دوستش می دارید و او نیز شما را دوست می دارد ، به رسم و آئین روزگار هرگز به هم نمی رسند و این رنج است "

مجید (lionel) 1386/06/20

## به نام خدا

### حقیقت عشق

منطقه شلوغی بود هرروز و هر لحظه دعوا در یکی از همین روز ها لیلیا با پدرش به یک مرکز خرید رفته بود . لیلیا مشغول خرید بود که دوباره یک دعوا صورت گرفت . سر دسته باند شرور منطقه یعنی بهروز با چند نفری دعواش شده بود . بهروز در حال زدن اون چند نفر بود که ناگهان پلیس سر رسید و بهروز با نوجه هاش فرار کردن . همه میدونستن که بهروز عامل تمام این دعوها و ناآرامی هاست اما کسی جرئت نداشت به مامور ها راپرت بهروز بدن چون زندگیشون دوست داشتن در این هنگام احمد پدر لیلیا با وجود مخالفت لیلیا همه چیز رو به مامور ها گفت . شب هنگامی که لیلیا برای پدرش چای می برد ناگهان در باز شد . احمد درست می دید این بهروز بود که جلوی او ایستاده بود . بهروز احمد را به قصد کشت کتک می زد در همین لحظه لیلیا سر رسید سینی چای از دست لیلیا سر خرد و به زمین افتاد اما بهروز همچنان در حال زدن بود و متوجه حضور لیلیا نشد لیلیا از پشت به کمک پدرش اما در مقابل تنومندی بهروز آن دو هیچ بودند .

در همین کش و قوس لیلیا یک سیلی محکم به بهروز زد . بهروز که تا به حال لیلیا را ندیده بود وقتی برگشت و چهره معصوم او را دید. برق چشمان لیلیا او را گرفت که گویی چیز گم کرده خود را که سال ها دنبالش بود پیدا کرده . دست وپای بهروز انگار قفل شده بود او یک دست به صورت گرفته و به بیرون دوید.

چند روزی از این ماجرا گذشت و همه چیز روبه فراموشی بود که بهروز در مسیری که لیلیا به خانه می رفت جلوی او را گرفت لیلیا چهره معصوم پدرش را که زیر دست و پای بهروز بود به یاد آورد و به هر زحمتی بود بهروز را کنار زد و به راه خودش ادامه داد.

شب هنگامی که هوا تاریک می شد بهروز از پشت پنجره به لیلیا خیره می شد و او را نگاه می کرد . در یکی از همین شب ها که بهروز از پشت پنجره به سیمای زیبای لیلیا نگریسته بود ناگهان پدر لیلیا از بیرون آمد و به ماموران نیروی انتظامی خبر داد اما بهروز ماجرا را متوجه شد و فرار کرد.

بهروز همچنان دنبال راهی می گشت تا خود را به لیلیا نزدیک کند یک بار که لیلیا برای قدم زدن به بیرون رفته بود بهروز دوباره جلوی او را گرفت و خواست به لیلیا بگوید که ...اما لیلیا دوباره حرفش را قطع کرد ولی وقتی نتوانست از دست بهروز راحت شود از مردم کمک خواست و بهروز حرفش را نگفته پا به فرار گذاشت.

بهرروز همچنان دنبال راهی برای نزدیک شدن به لیلا می گشت که سوار اتوبوسی شد که لیلا سوار بر آن شده بود. در ایستگاه بعدی چند تا پسر مزاحم سوار اتوبوس شدند و قصد مزاحمت برای لیلا و دوستانش رو داشتند که بهروز رسید و با آنها در گیر شد در یک زد و خورد چند به یک بهروز کم نیارود اما یک ضربه چاقو خرد و چند جوان پا به فرار گذاشتند. هنگامی که بهروز از اتوبوس پیاده شد لیلا نیز دنبال او از اتوبوس پیاده شد و چاقو را از پهلو بهروز پایین کشید و با دستمالی که از جیبش در آورد جلوی خون را گرفت.

فردا هنگامی که لیلا می خواست به دانشکده برود بهروز دوباره سر راه لیلا سبز شد ولی انبار لیلا جواب سلام بهروز را داد. بهروز هر روز قسمتی از زندگیش را برای لیلا تعریف می کرد.

بهرروز به لیلا می گفت: "هیچ نوزادی از بدو تولد دزد نبوده و چرخه زمانه این زندگی را برایش درست کرده. می گفت تو هم اگر از روزی که به دنیا آمدی کسی را نداشتی که به او بابا یا مامان بگی از من بهتر نمی شدی.

اگر از ابتدای زندگی چیزی برای خوردن نداشتی چه می کردی می گفت اگر جوی خانه تو بود مقوا رختخواب و نان خشک مردم بعلاوه آب جوی غذای تو چه می کردی. می گفت هر جا که میروی که کار کنی می گویند ضامن بیاور و تو بغیر از خدا کسی را نداری چه می کردی "

بهرروز داستان زندگیش را برای لیلا شرح می داد و لیلا با اشتیاق به همه آنها گوش می کرد تا اینکه بهروز به لیلا گفت من تو رو خیلی دوست دارم و از موقعی که چشمان تو را دیدم امیدم برای ادامه زندگی زیاد شده. من همینی که میبینی هستم حالا نظر تو برام شرطه و اگر قبول کنی یک عمر غلامیت رو می کنم. لیلا برای جواب دادن به درخواست بهروز چند روزی وقت خواست و بهروز نیز قبول کرد. بعد از چند روز لیلا با خوشحالی آمد و به بهروز جواب مثبت داد اما از او خواست کارهای گذشته را دیگر تکرار نکنه و به یک آدم خوب تبدیل شود

بهرروز با کمال میل به درخواست لیلا جواب مثبت داد. روز ها یکی پس از دیگری می گذشت و ای دو هرروز بیشتر باهم انس می گرفتند و بهروز تحمل دوری حتی چند ساعته لیلا را هم نداشت.

تا اینکه با پیشنهاد لیلا قرار شد بهروز به خواستگاری لیلا بیاید. احمد با دیدن بهروز او را شناخت و او را به خانه راه نداد زمانی که بهروز با چشمانی اشک بار به خرابه خود می رفت نمی دانست چرخ زمان داستان دیگری برای او چیده.

اما چیزی که نباید رخ داد همبازی دوران کودکی لیلا یعنی فرزاد از خارج به ایران بازگشت بود و احمد و لیلا برای استقبال از آنها به فرود گاه رفتند.

در همان شب اول نادر پدر فرزاد لیلا را از احمد برای فرزاد خاستگاری کرد و با این عمل هیچ راهفراری برای لیلا باقی نگذاشت .

قرار شد نادر و فرزاد دو روز بعد برای گرفتن جواب به خانه احمد بیایند

روز بعد لیلا به پدرش گفت که مرد آینده خود را انتخاب کرده و آن مرد بهروز است و بعد از یک جر و بحث طولانی ناگهان احمد دست روی قلبش گذاشت و به زمین افتاد لیلا سریع به اورژانس زنگ زد و آنها احمد را که سخته قلبی زده بود به بیمارستان بردند . پزشکان به لیلا گفتند که سخته پدر او خفیف بوده ولی از تکرار آن باید جلوگیری شود .

عصر فردا بهروز که از برگه ای که سرنوشت برای او نوشته بود بی خبر بود آمده بود تا گذشته را از دل احمد در بیاورد .

هنگامی که او با احمد صحبت می کرد لیلا با چاقویی که در دست داشت و مشغول خرد کردن گوشت بود به آنها ملحق شد احمد ماجرای فرزاد را برای بهروز تعریف کرد وگفت که جواب لیلا مثبت است .

بهروز با اشک هایی که در چشمانش حلقه زده بود به لیلا نگاه کرد لیلا در حالی که چاقو را در میان دستش فشار می داد و خون بر زمین می چکید به یاد حرف دکتر افتاد و با اشک و خون حرف پدرش را تایید کرد.

بهروز سرش را پایین انداخت و با گریه خانه لیلا را ترک کرد .

بهروز با خودش قرار گذاشت روز عروسی فرزاد را بکشد و انتقام عشق از دس رفته خود را از فرزاد بگیرد.

طی کوتاه ترین مدت ممکن مراسم عقد و عروسی فرزاد و لیلا در حال اجرا بود. فرزاد که خود پسری واقعا خوب و سر به زیر که با اینکه موضوع بهروز را نمی دانست اما لیلا را خیلی دوست داشت .

فرزاد سالها خارج از کشور زندگی می کرد و از فعالیت و کارهایش با خبر نبود . او نمی دانست شوهر عمه اش بخاطر مخالفت عمه او را در یک تصادف ساختگی کشته بود.

شوهر عمه فرزاد با پدرش در کار قاچاق دختر های فراری به خارج مخصوصا کشور های عربی بودند . فرزاد هم که از همه چیز بی خبر بود به ریاست این شرکت در آمده بود .شب عروسی فرا رسید بهروز با کلت کمری که از قبل تهیه کرده بود در پشت در منتظر خروج فرزاد بود که فکر های مختلفی می کرد و یک آن

به جنازه فرزند در خیابان نگاه کرد و لیلا که به سمت او می دوید و می گفت که این بود عشقت که مرا در لباس عروسی بیوه کردی .

بهرروز نمی دانست که باید چه کاری انجام بدهد اسلحه را به طرفی پرت کرد و از محل دور شد .

ماه ها از ازدواج فرزند و لیلا می گذشت و لیلا حامله شده بود . بهروز هم دوباره آواره کوچه ها و خیابان ها شد و طی یک پیشنهاد به عنوان مزدور در دستگاه پدر فرزند استخدام شد.

فرزند کم کم داشت به ماهیت شرکتی که در آن کار می کرد پی می برد و از آن استفا داد و از خانه پدری هم به یک خانه در جنوب شهر رفت .

فرزند دیگر می دانست که پدرش و شوهر عمه اش در شرکت چه کارهایی انجام می دهند و در فکر بر اندازی شرکت بود و بی خبر که نادر دستور از بین بردن پسرش را به بهروز داد.

بهرروز از روی عکس فرزند را شناخت و به تمام کسانی که برای او کار می کردند گفت که اگر مویی از سر فرزند کم شود آنها را زنده نخواهد گذاشت و چندین باری که دیگران به فرزند قصد جان کرده بودند جان او را نجات داد و در حالی که فرزند بیهوش شده بود او را به خانه شان برد.

لیلا با دیدن بهروز زبانش بند آمده بود و فکر می کرد که این کار بهروز است . بهروز به او گفت که شوهرش زنده است و با گریه مشغول صحبت کردن با لیلا شد و موضوع را کامل برای او شرح داده بود و از قدیم نیز یاد می کردند. فرزند در حالتی نا متعادل تمام حرف های آنها را شنید و بعد از چند روز به بهروز گفت که تو بزرگترین درس زندگی را به من دادی.

فرزند به کمک بهروز تمام شرکت آنها را به پلیس معرفی کرد و آن دو برای انتقام به خانه فرزند حمله کردند ولی بهروز از آنها دفاع کرد و وقتی تمام آنها رفتند فرزند بهروز را به بیمارستان برد و لیلا نیز در حال زایمان اجباری بود .

هنگامی که بچه فرزند به دنیا آمد بهروز از دنیا رفت . بهروز تا آخرین لحظه مقاومت کرد تا معشوقه اش در آسایش در کنار شوهرش زندگی کند. فرزند و لیلا اسم پسر خود را بهروز گرفتند تا حقیقت عشق برای همیشه زنده بماند.



## به نام خدا

### شب سیزدهم

هوا تاریک بود ، برخلاف روز های قبل که ساعت 9 به مجلس می رفتم این بار چون از جایی می آمدم و دیگر حوصله خانه رفتن نداشتم تقریبا ساعت هشت به مجلس رسیدم . مجلس شروع شده بود اما عده کمی در آن حاضر بودند حتی میاندار مجلس هم نبود و گویا اینکه همگی فقط برای سینه زدن می آیند و به خواندن زیارت عاشورا یا سخنرانی علما ارزشی نمی دهند.

بعد از پذیرایی که توسط خادمان رقیه (س) انجام شد ؛ دیگر آماده شروع مجلس سخنرانی بودیم . حاج آقا ذولفقاری که به گفته خودش این محرم 5 جای دیگر هم منبر می رفت امشب نیامده بود ولی ما دلیلش را نفهمیدیم . یکی از بزرگان مجلس به جای سخنرانی چندین حدیث در مورد امام حسین (ع)، خاک و حریم کربلا گفت که من یکی دو تایی آن را خوب گوش دادم و آن این بود که : " هر نمازی که با مهر کربلا خوانده شود مورد قبول پروردگار قرار می گیرد و دیگری آنکه حرمت خاک کربلا آنقدر بالاست که مرحوم مقدس تبریزی که ده سال در آنجا زندگی می کرد حتی یک بار هم فضولات خود را آنجا نریخت و چند روز یک با آن ها را با مشقت به جایی غیر از حریم کربلا می برد ." . بعد از آن سید علی مداحی خود را با روضه خوانی شروع کرد و از مصیبت زینب (س) که بعد از کربلا برایش پیش آمد، گفت . بعد از آن قرار بود علی و جابر به مجلس شور سینه زنی بدهند ولی تا آن ها از مقتل گفتند ساعت به ده ونیم رسید و دیگر فرصت سینه زنی و بردن نام صاحب پرچم هیات که حضرت رقیه (س) بود و بچه های هیات همیشه نام زیبای او را آخر مجلس می گفتند بوجود نیامد . مداحان به جوانان مجلس گفتند که امشب شب آخر مجلس است و باشید تا با هم سینه زنی کنیم و بقول گفتنی شفا ته پیاله است .

من هم شام را خوردم و برادر کوچکم را که به همراه پدرم به مجلس آمده بود به خانه رساندم تا بخوابد . وقتی به مجلس برگشتم دیدم مداح اصلی هیات علی در حال خداحافظی و رفتن است و بچه ها کم کم دارن مجلس را ترک می کنند و از سینه زنی خبری نبود و کم کم دارن سیاهی های در و دیوار هیات را جمع می کنند . دست که به اولین سیاهی خورد حس غربی تمام وجود مرا گرفت . گویی دیگر زینب (س) با آن همه حرامی تنها مانده و ما هم داریم با او وداع می کنیم . بی اختیار سیاهی را رها کردم ، اشک در چشمانم حلقه زده بود و گوشه ای نشستم و زانوی غم بغل گرفتم.

گویی تا آن روز همچین حسی به من دست نداده بود . من که بخاطر محرم چند وقتی بود که دست به ریش و موهایم نزده بودم و تقریباً مانند درویشان می گشتم کمتر به نماز بها می دادم و گه گدار گناهایی را نیز مرتکب می شدم ولی آن شب حالی غریب به من دست داده بود . بارها با خدا عهد کرده بودم که حداقل همیشه نمازم را بخوانم ولی باز از عهدم به راحتی می گذشتم و به نمازم بها نمی دادم . تا دوباره از این افکار بیرون آمدم دیدم تقریباً بیست نفری ماندند و بقیه زینب (س) را تنها گذاشتند و رفتند . ؛ آن شب ، شب جمعه بود ، به راستی از صد و پنجاه نفر ، صد و سی نفر کار داشتند و رفتند ! یعنی نتوانستند سی دقیقه از وقتشان را بگذارند برای وداع از زینب (س) ؛ یا شاید همگی بخاطر خوردن شام آمده بودند و بعد از آن دیگر به چیزی فکر نمی کردند . یاد شب عاشورا در حرم مولایم حسین (ع) افتادم که چراغ ها را کشت و گفت هرکس بخواهد ، می تواند برود ؛ بعد که چراغ ها روشن شد از غیر اصحاب امام (ع) چند نفری بیشتر نماندند . اما اینان در روشنایی حرم رقیه (س) را بدرود گفتند .

عده کمی که مانده بودند با دیدن این وضعیت دیگر حال سینه زدن نداشتند با هم از ائمه و معجزات بیشمار آن ها می گفتند و تقریباً همه از دیدن اعجاز می گفتند و هرکدام نقل قولی نیز از بزرگان می کرد ، دلم به حال خودم سوخت که حتی لیاقت دیدن معجزه را نیز نداشتیم و به آن ها با دقت گوش می دادم و بقول پدرم شاید آدمی این اعجاز را قبول نکند اما برای رد کردن آنها باید خیلی ادله داشت که کار هر انسانی نیست که به آن ها تسلط کافی داشته باشد بچه ها دیگر محرم و بودن زیر بیرق بیت الرقیه را فراموش کرده بودند و در حالی که می گفتند خنده ای نیز بر گوشه لبانشان نقش بسته بود و آن زمان یاد حرف استادم صادق هدایت افتادم که در کتاب اصفهان نصف جهان آن را بیان کرده بود و آن این بود که :

( عزاداری یا برای انسان های خیلی خوشبخت است یا برای انسان های بیکار ) .

داشتم با خودم کلنجار می رفتم که که ما انسان های بیکار نیستیم که ناگهان علی را دیدم که سراسیمه وارد شد ، یعنی علی می خواست چه بگوید او که با آن عجله مجلس را ترک کرده بود برای چه دوباره بازگشته بود ؛ اما چهره او بسیار آشفته بود و انگار از دیدن چیزی یا کسی بدجور بهم ریخته است . علی ما را به سمت در خروجی راهنمایی می کرد اما برای چه ؟ من هم به تبعیت از بقیه و حرف علی سریع پالتو خودم را برداشتم و به دنبال آنها راه افتادم . بیرون که رسیدم دیدم همه شیشه عقب ماشین علی را نگاه می کنند . ترس یا شاید اضطراب یا نمی دانم اسمش را چه بگذارم تمام وجود مرا در بر گرفته بود ؛ از دور نه نشان تصادف بود

و نه نشان چیز عجیبی که بتواند به من بفهماند که چه چیزی در حال وقوع است . بر سرعت گام هایم افزودم و با همین سرعت حالم نیز منقلب تر می شد . بچه ها را کنار زدم تا بینم چه چیزی اتفاق افتاده در نگاه اول چیزی معلوم نبود اما با کمی دقت دیدم که مثل یک ردپا روی شیشه به جا مانده اما یک جای پای عادی نبود ؛ یک جای پای کوچک ولی نه از آنها که می شود با دست ساخت . حال غریب بر جمع ما حاکم بود ؛ گویی یک فرشته بالای سر ما پرواز می کرد . جای پاها که تعداد آن به هفت می رسید عجیب بود از یه نظر که علی به تازگی ازدواج کرده و بچه ای به این سن و سال ندارد ؛ کسانی که دور و بر او بودند هم همچین بچه ای نداشتند .

یکی از جای پاها پاک کردم ولی در عرض چند ثانیه دوباره ظاهر شد . از درون منقلب شدم دیگر حالم دست خودم نبود . بی اختیار اشک می ریختم . هر چه فرضیه آوردم که خیالاتی شده ام و این جای پای رقیه (س) نیست به بن بست می خورد ؛ گویی از حیابی در قطب شمال در سرمای منفی دوپست و هفتاد درجه به وسط آبگرم گاو میش گلی افتاده ام . دیگر روحم در تسخیر خودم نبود و کسی با آن بازی می کرد با خودم گفتم شاید چون امشب وقت نشده از او بخوانیم مادرش زهرا (س) او را به مجلس ما فرستاده در این بین علی گفت که چطور متوجه جای پای روی ماشینش شده و بدون دعوت و نا خداگاه همگی دوباره به خیمه گاه رقیه (س) رفتیم . دیگر نیازی به روضه خان نداشتیم و بی اختیار همگی به پهنای صورت اشک می ریختم . من همیشه در کنار پدرم ادب می کردم و بلند گریه نمی کردم اما دیگر این من نبودم که گریه می کردم ؛ ولی برآستی نمی دانم برای چه ؟ یاد شب عاشورا افتادم مانند همین امشب بود اما با تفاوت هایی مثلا اینجا همه گریه و ناله می کردند و کسی ساکت نبود اما در شب عاشورا اینطور نبود ؛ شب عاشورا دو سه تا مداح با تمام وجود می خواندند ولی بزور دو قطره اشک می ریختم (چون گناه چشمان ما را از آن خودش کرده بود) ولی امشب بی اختیار اشک می ریختم ؛ شب عاشورا عده ای ساختگی داد و فریاد می زدند و بعد نیم ساعت روی ملت ول می شدند اما آن شب هیچ چیز ساختگی نبود . و خلاصه مجلس مجلس ما نبود و کس دیگری مجلس را اداره می کرد . به راحتی می شد وجود چیزی نه مادی و قابل دیدن بلکه معنوی را در مجلس حس کرد . چیزی ماورای طبیعت زندگی ما... یک ربعی گذشت و بی تابی علی کمتر شده بود ، سید بلنگو را برداشت و شروع بخواندن کرد اما با گفتن اولین کلمه انگار آتش از زیر خاکستر دوباره شعله ور کرد ، نمی دانم چطور شد که دوباره مجلس به قتل گاه رفت و روزه حضرت عباس (ع) خوانده شد و بعد شب بعد از عاشورا و زینب و یتیمان بنی هاشم . سید گفت از امام سجاد (ع) پرسیدند کجای این سفر بر شما سخت تر گذشت و امام در جواب سه

مرتبه فرمودند : اشام ، اشام ، اشام ؛ پرسیدند چرا ؟ امام فرمودند ما را به بازار برده  
فروشان بردند و می خواستند بجای برده و کنیز بفروشند . در این زمان ناگهان مجلس  
بهم ریخت و همه خودشان را می زدند که خود سید گفت :  
نگران نباشید آنقدر نور در کنار چهره های ائمه بود که هیچ حرامی چهره آن  
ها را ندید . آقای ابراهمی گفت :

رقیه از کتک جان نداد بلکه از دیدن خود در بازار برده فروشان جان داد . اگر می  
خواهید عمق فاجعه و دلیل این جواب مرا بدانید خوب گوش کنید ؛ امام سجاد در  
کربلا بود ، دید که علی اکبر (ع) را که بدنش پاره پاره شده ؛ دید پدرش را که صدا  
می زد (" جوانان بنی هاشم بیایید علی را بر در خیمه رسانید ") ؛ دید که بر گلوی  
شش ماه تیر زدند ؛ دید با عباس علی (ع) چه کردند ؛ دید اولاد حضرت زینب (س)  
چگونه جان دادند ؛ دید سر علی اصغر روی سر نیزه نمی ایستاد ؛ دید که زینب (س)  
چگونه یک شبه پیر شد ؛ دید که چگونه گوشواره بچه ها را در می آوردند ؛ صدا " هل  
من ناصر ی نصرنی ؟ " پدرش را شنید ؛ دید که نمی شود بدن امام (ع) را کفن کنند ؛  
دید چگونه به اسبان نعل تازه زدند و بر بدن شیهدان تاختند . اما حالا باید فهمیده  
باشید چرا نگفت کربلا و گفت شام .

در این موقع محمد مسئول هیات بغض چندین و چند ساله خودش را شکست  
و این طور گفت : ( سال شصت و شش که با همسرم ازدواج کردم بزرگترین آرزوی  
بچه ای بود که قرار بود خدا به ما بدهد ، اما نمی دانم چرا سهم ما از این دنیای  
بزرگ حتی یک بچه هم نبود . یک روز در یکی از میهمانی ها از فرط این که دلداه  
بچه بودم ؛ بچه ها را یک به یک بغل می کردم و آن ها را نوازش می کردم ؛ در  
همین حین و حال که بچه ها دور و بر مرا گرفته بودند یکی از زن های فامیل که از  
آنجا رد می شد به صدای بلند گفت : " خداوند انشاء الله به محمد که به این زیادی  
بچه دوست دارد هم لطفش را ادا کند " ؛ بد جور دلم شکست ، بغض راه گلویم را  
گرفت ، نمی دانستم باید چه کاری انجام دهم ؛ بچه ها را پس زدم و به سمت خانه  
راه افتادم ؛ به خانه که رسیدم دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم ؛ همچون مادر  
مرده ها گریه می کردم و به سر و صورت خود می کوبیدم ، ضبط را روشن کردم و  
نادیده یک نوار در ضبط گذاشتم ؛ نمی دانم چطور بود ، ولی داشتند روضه حضرت  
رقیه (س) را می خواندند . بی اختیار بر گریه خود افزودم و از حضرت کمک خواستم و  
برای او نذر کردم که اگر حاجتم را بدهد هیاتی به نام بیت الرقیه (س) را راه اندازی  
کنم و نگذارم هیچ وقت چراغ هیات خاموش شود . حالا که خدا را شکر محرم است و  
مردم می آیند اما بعضی شب ها جمع ما به اندازه انگشتان دست هم نمی رسید .

(

من دیگر آن آدمی نبودم که قبل مجلس به هیات آمده بود . من انسان دیگری شده بودم و فقط از آن حضرت یک قول گرفتم و آن این بود که من همیشه نماز را بخوانم . چون اگر نماز بخوانم دیگر سراغ گناه نمی روم ولی اگه رفتم هم نماز تنها طنابی است که می تواند مرا از داخل آن کثافت در بیاورد .

من شب سیزدهم محرم توبه کردم که آدم بشوم و اگر خدا بخواهد می شوم . من باید از این بیشتر قدر خودم را بدانم زیرا این موهبت نصیب هر کی نمی شود ؛ خود من آن شب می توانستم با دوستانم به فرحزاد بروم و خوش گذرانی کنم اما مولا مرا طلبیده بود و برایم دعوت نامه فرستاده بود که برای هر کسی نمی فرستد و حالا فهمیدم هر کسی را به مجلس عزاداری حسین (ع) راه نمی دهند .

دوباره یاد صحبت صادق هدایت افتادم و این بار براحتی توانستم تشخیص دهم که من و سایر نفرات که مانده بودیم جزء خوشبخت ترین انسان های عزادار مولایم حسین (ع) بودیم و بگمان خودم من آن چند ساعت جزء اولیا الله بودم و هنوز بخودم از این بابت می بالم و از شر عروسک های بزک کرده و نو عروس چشم نا محرمان فقط به خدا پناه می برم و از او طلب یاری دارم .

وقتی داشتیم از در مجلس بیرون می آمدیم عقربه ها ساعت دو را نشان میداد و جای پا هنوز بر شیشه ها مانده بود ؛ اما از خدا می خواهم جای پا همیشه بر دل من بماند.

مجید (lionel) 1385/11/23

## به نام خدا

### شهلا (فراری)

لبخندی تلخ بر گوشه لبانش نقش بسته بود ، پای چپش را جای پای راست قرار می داد و مدام این کار را تکرار می کرد . صدای خش خش پلاستیکی که به همراه داشت در فضای کوچه ی خلوت روستایی دور افتاده از توابع زابل شنیده می شد . کم کم به خانه نزدیک میشد ، حس غریبی در وجودش احساس می کرد ، قدم هایش لرزان شده بود ، نفس هایش به شماره افتاده بود و با هر قدمی که به خانه نزدیک تر می شد این حس در وجود او افزایش می یافت . کلید را به داخل قفل انداخت و در را باز کرد ، دیگر دستهایش هم شروع به لرزیدن کرده بود ، در اتاق را باز کرد ، با دیدن مادرش که در گوشه اتاق نقش بر زمین شده بود و در دهانش خون کف کرده خود نمایی می کرد کیسه دارو از دستش به زمین افتاد و بسوی مادرش دوید و سر او را بروی پایش گذاشت اما مادر دیگر نفس نمی کشید .

شهلا دختری نوزده ساله ، با قامتی حدود صدو شصت و پنج سانتی متر ، با موهای لخت ، مشکی و کوتاه ، ابروهای کمانی ، چشمهایی خمار ، بینی قلمی و زیبا ، لبهایی کشیده و سرخ با صورتی معصومانه ، پوستی بسیار لطیف و شفاف، ساده و بی آرایش و بنا به عادت همیشگی با ست مشکی در کنار مادر اشک می ریخت و به گذشته فکر می کرد. شهلا در خانواده ای شلوغ بزرگ شده بو او فرزند میانی خانواده ای بود که پنج فرزند داشت . فرخ و وحید برادران بزرگتر شهلا و زهره ، سام بعد از او به دنیا آمده بودند . پدرش قبل ها که جوان بود و زندگی را بر سر قمار نداده بود گچکار ساختمان بود ، اما از زمانی که از روی داریست به زمین افتاد و به خاطر نداشتن پول عمل کمر و پا تنها راه تسکین دردش را تریاک می دانست به آن معتاد شده بود با پای چلاکش گوشه خانه می نشست و با پولی که زنش از کار کردن در خانه مردم بدست می آورد برای خود مواد می خرید و با این حال زنش جایی نبود نشده بر بدن نداشت و برادرانش به تبعیت از پدر روزها کوچه را متر می و شبها خانه را وجب می کردند . شهلا تنها تا پنج کلاس در مدرسه درس خوانده بود و بعد از آن پدرش او را به همراه زنش راهی خانه های مردم می کرد تا پول عمل او زود تر بدست بیاید . یک روز هنگامی که شهلابدنبال نان از خانه بیرون رفته بود ، بهمن دوباره سر راه شهلا پیدا شد و همان حرف های تکراری را آغاز کرد . بهمن پسری بیست و هشت ساله همسایه

روبروی شهلابا قدی بلند ، لاغر اندام ، چشمهای درشت ، بینی بزرگ ، سیبل های چخماقی ، لب های شکری ، صورت لاغر و کشیده و یک سیگار که همیشه بر گوشه لبانش بود . بهمن قبلا چند بار به خاستگاری شهلارفته بود اما شهلاهیچگاه او را مرد ایده آل مورد تجسم در ذهن خود تصور نمی کرد و او را به هیچ عنوان به رسمیت نمی شناخت . بهمن نیز دست از سر شهلا بر نمی داشت و هر بار به گونه ای برای او مزاحمت ایجاد می کرد . در نگاه بهمن برقی به چشم شهلا می خورد اما شهلا آن روزها نفهمیده بود که این برق برای چیست ؟ . شهلا مثل همیشه بهمن را از سر راه خود کنار زد و براهش ادامه داد .

به خانه که رسید سریع به اتاقش رفت و لباس هایش را عوض کرد چون قرار بود آن شب یک خاستگار دیگر برایش گل و شیرینی بیاورد . شهلا از حمید پرسید که چه کس قرار است به خاستگاری او بیاید ؛ حمید با قهقهه زیاد گفت حتما ناصر کفاش دیگه !!! شهلا به خیال خوشش که حمید با او شوخی می کند . شب شد و همه چیز آماده ورود شهلابود ، شهلابا سینی چای که در دستش بود وارد اتاقی که خاستگار در آن نشسته بود رفت ، اما بعد از وارد شدن بی اختیار سینی چای که در دستش بود بر زمین افتاد . بله خاستگار همان آقا ناصر ، کفاش محله بود که اگر از زن اول اولادش می شد الان نوه اش همسن شهلابود . شهلا مدام از خود سوال می کرد که چراناصر کفاش به خاستگاریش آمده که ناگهان ضربه ای محکم به صورتش خورد ، دست پدر شهلاخیلی قوی تر از صورت نحیف شهلابود که حتی با برگی که بر روی آن می نشست سرخ می شد . شهلابی جان بر روی زمین افتاد و فقط کتک خوردنش را توسط پدر و برادرانش را که پا پی پا و کار پدرشان گذاشته بودند را می دید و حتی دیگر قدرت صحبت کردن را نیز نداشت . ربابه مادرش با زحمت او را از زیر دست و پا در آورد و به تنها اتاق خانه برد تا شهلا تلف نشود ، ساعتی بعد وقتی شهلاکم کم بهوش می آمد از لای دعوای پدر و مادرش فهمید مصرف مواد پدرش روز به روز بیشتر می شود و مادرش هم که بیماری قند و آسم دارد دیگر مثل گذشته نمی تواند کار کند و آن پول کم کلفتی آنان را کفاف نمی دهد و به همین خاطر پدرش او را فقط به دوپست هزار تومان که قرار بود از ناصر کفاش بگیرد شهلا را به عقد او در آورد .

عشق به مادر و خواهر و برادر کوچکش که به نوعی شهلا آنها را از آب و گل در آورده بود تحمل همه چیز را برای او آسان کرده بود اما این دیگر چیز قابل تحملی نبود . فردای آن روز بهمن دوباره سر راه شهلا حاضر بود ولی شهلا دیگر شهلا ی دیروز نبود ، او که اوج غربت را در خانه و در کنار پدر و برادرانش حس کرده بود و

تشنه یک جام محبت بود ، بی اختیار زودتر خود را به بهمن رساند و به او سلام کرد ، بهمن که به اصطلاح خودش لوطی محل بود و خودش را خیلی تحویل می گرفت تا به حال همچین حس مردانگی را به عمرش حس نکرده بود ، جواب شهلا را داد و با هم به راه افتادند ، شهلا دیگر بهمن را همان بهمنی که دیگران با آن قیافه عبوس که دیگران می دیدند ، نمی دید بلکه او را به شکل فرشته نجات خود تصور می کرد . شهلا نزد مادرش رفت و به او موضوع را گفت و مادرش چون راهی از این بهتر در پیشش نمی دید قبول کرد اما اصل کاری پدرش بود که قول شهلا را به ناصر داده بود و با شنیدن به خاستگاری آمدن بهمن دیگر کنترلش از دستش در رفت و شهلا و مادرش را به گونه ای زد که فلک به حال آن ها گریست . شهلا که می دانست دیگر تاب تحمل کتک دفعه بعد پدر و برادرانش را ندارد با بهمن قرار فرار از خانه را گذاشت و با اندک پولی که به زحمت آن را پس انداز کرده بود ، یک سری مدرک ، عکس ، و کمی طلا که یادگار دوران کودکی او بود و بدون خداحافظی با مادرش با بوسه ای که بر گونه او ، خواهر و برادر کوچکترش هنگامی که خواب بودند زد اشکی که بر گونه آن ها ریخت شبانه با بهمن فرار کرد .

شب را تا صبح در راه زابل پا به پای بهمن چنان گوش به حرف هایش می داد که گویی تمام عمر منتظر شنیدن این کلمات بوده است . کم کم هوا روشن می شد و شهلا به امید فردایی آزاد به همراه بهمن در ترمینال به دنبال اتوبوسی که راهی بندر بشود می گشتند تا بعد از آن به دبی بگریزند و زندگی خود را شروع کنند . نیم ساعتی گذشت و اتوبوس بندر پیدا شد . شهلا و بهمن اولین مسافرانی بودند که سوار بر اتوبوس شدند تا راهی خانه عشق شوند ، ساعتی گذشت و ماشین آماده رفتن شد .

شب هنگام بود که به بندر رسیدند و به دنبال جایی که شب را در آن صبح کنند و فردایش به محضربروند ، بودند که ناقابل موتور سواری کیف را از دست شهلا ربود ، شهلا که انتظار داشت بهمن با آن همه دب دبه و کب کبه حداقل به دنبال دزدان بدود اما با بی اعتنایی بهمن نسبت به این موضوع روبرو شد . با دور شدن موتور شهلا خودش را در میان یک شهر غریب و از همیشه دور تر به آرزوهایش دید . وقتی بهمن از زبان شهلا شنید که تمام مدارک و پس اندازش در آن کیف بود ناگهان از این رو به آن رو شد و حسابی بهم ریخت . با کمال بی توجهی به ناله شهلا بهمن راه خودش را ادامه داد و بی اعتنایی به او به این سو و آن سو حرکت می کرد ، شهلا بی هدف بدنبال تنها تکیه گاه خود می رفت . شهلا که دیگر طاقت راه رفتن نداشت از بهمن خواست در جایی شب را صبح کنند ، بهمن



شهلا را به پارکی که در آن نزدیکی بود برد ، شهلا که دیگر طاقت حتی باز نگه داشتن چشمش را نداشت ، سرش را در حالی که از دیشبش غذای درستی نخورده به شانه بهمن تکیه داد و به خواب رفت .

هوا کم کم روشن می شد و شهلا همچنان که خواب بود ، اما کسی با دست به شهلا می زد و از او می خواست که بلند شود ، شهلا ابتدا فکر کرد که بهمن در کنارش ، او را از خواب بیدار کرده ، اما کمی که چشمش را مالاند متوجه دختری دیگر در کنارش شد . دست پاچه به اطرافش نگاه می کرد و بدنبال بهمن می گشت ، شقایق که قصد آرام کردن شهلا را داشت به او گفت دیشب ساعتی پس از آمدنشان بهمن آنجا را ترک کرد . شهلا شنیدن این کلمات مات و مبهوت به خودش خیره شد و آنقدر خود را تنها و غریب می دید که نمی توانست سخنی را بر زبانش بیاورد ؛ شهلا تازه فهمیده بود مرده ای در قبری که بالای آن ایستاده وجود ندارد و برق چشم بهمن هوس بوده و نه چیز دیگر اما چه فایده که دیگر برای این صحبت ها دیر شده بود .

شقایق دختری بیست ساله با قدی متوسط و اندامی متناسب ، موهایی که بصورت دم اسبی بسته بود ، ابروهای کوتاه ، چشم هایی سبز ، بینی باریک ، دهنی کوچک و لبانی زیبا که هاکی از فرم ژنتیکی او بود اما با چهره ای خسته و مظلومانه ، به شهلا دلداری می داد و از او می خواست دیگر به آن موضوع فکر نکند . شهلا دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت ، فهم این موضوع که چطور در دو شب هر آنچه داشته و نداشته از کفش بیرون رفته برایش غیر ممکن بود . شهلا از خانه فرار کرده بود که از دست پدر و برادرانش آسوده باشد ، اما به یک باره ركب مردی هوس باز را خورده بود . تحمل این همه درد کار ساده ای نبود ، نمی دانست باید چه کاری انجام دهد در حال و هوای خودش بود که دوباره صدای شقایق را شنید . شقایق خودش را معرفی کرد و داستان این که چگونه خام وعده های سر خرمن شده و به جای زندگی در خارج مورد سوء استفاده چند لات لا اوبالی قرار گرفته و آن ها او را در اینجا رها کردند و رفتند و ... . شهلا با شنیدن داستان زندگی شقایق ته دلش آرام شد و با دیدن دختری که شاید از او بدبخت تر باشد به خودش امیدوار شد و داستان خودش را برای شقایق تعریف کرد و شقایق مدام به او دلداری می داد . شقایق گفت تقریباً چند ماهی هست که آواره این بندر هست و به شهلا گفت فقط یک نصیحت می کنم " به خانه پدرت برگرد و زندگی ملامت بار را تحمل کن " تنها چیزی که در روزگار علاج ندارد مرگ است و باقی چیز ها را می شود درست کرد . " هیچ کجا مانند خانه خود آدم امن نیست ، هر چند

در آنجا غریبه باشی ، روزگار بی مروت به هیچ کس رحم نمی کند ، دنیا بدون تو یا با تو با خوشی تو یا با غم تو و هر چیز دیگر به راه خودش می رود و برای تو خم به ابرو نمی آورد ، اصلا نمی فهمد که تو در این دنیا هستی یا نه ... ، این روزگار گرگ ها را طعمه کفتار می کند توکه مثل یک بره هستی و ... "

صحبت های شقایق تمام شد اما شہلا چیز زیادی از این صحبت ها متوجه نشد . شہلا نمی دانست می تواند به شقایق اعتماد کند یا نه . شہلا پس از سکوتی چند دقیقه ای چون تنها راه باقی مانده را اعتماد به شقایق می دانست با او همراه شد . شقایق با اصرار فراوان شہلا قبول کرد در این سفر همراه او باشد . مشکل اصلی شہلا و شقایق نداشتن پولی بود که به وسیله آن بتوانند با آن سفر کنند . پا به پای هم مانند دو معشوقه بسوی جاده خروجی بندر می رفتند و با هم از بدی روزگار صحبت می کردند که در طول راه چند ماشین سواری برایشان بوق زدند اما وقتی موضوع بی پولی را فهمیدند آن ها را سوار نکردند دیگر بار یک کامیون جلوی پایشان ایستاد ، راننده پیاده شد و خواست به آن ها کمک کند ، شقایق به راننده گفت که به زابل میروند و هیچ پولی برای سفر ندارند ، راننده که خود عازم شرق کشور بود با شقایق طی کرد در صورتی آن ها را می برد که بتوانند خستگی سفر را از تنش در بیاورند ، شقایق قبول کرد ولی گفت فقط باید با او کار داشته باشد و نه شہلا . هر دو سوار ماشین شدند و راه افتادند . شہلا که با آن اتفاقاتی که دیشب برایش اتفاق افتاده بود خواب درستی نکرده بود ، در همان ابتدا به خواب رفت . وقتی از خواب بیدار شد دید کامیون در گوشه ای ایستاده ؛ راننده و شقایق نیستند ، با کمی دقت متوجه صدای ناله از پشت پرده پشت سرش شد ، پرده را کمی کنار زد ، بله ، درست می دید این صدای ناله شقایق بود که در زیر دست و پای یک غول هوس باز جان می کند . شہلا با دیدن این صحنه تازه متوجه منظور راننده شده بود ، اما او می توانست چه کاری انجام دهد ، حالش از روزگاری که در آن زندگی می کرد بهم خورد ، سرش به شکل عجیبی درد گرفته بود ، دیدن چهره مظلومانه بهراه چشم خیس شقایق او را دیوانه می کرد اما او می توانست چه کاری انجام دهد ؟ چند بار دیگر در طول راه با چنین صحنه ای روبرو شد و این که نمی توانست کاری بکند بیشتر از همه دیوانه اش می کرد ، یک بار هم که راننده دستش را بسوی او انداخت اما با ممانعت شقایق و شیون او دست از سرش برداشت .

آفتاب در وسط آسمان بود که به نزدیکی های زابل رسیده بودند ، با اشاره ماموران ماشین توقف کرد ، شہلا و شقایق که پشت پرده بودند متوجه چیز زیادی

نشدند ؛ فقط همین را فهمیدند که بار کامیون قاچاق است ، صدا راننده کامیون بود که این دو را صدا می زد و از آنها خواست تا پیدا شوند . شهلا و این بار شقایق هم متوجه این که چرا راننده کامیون آن ها را به ماموران داده نشدند اما معلوم بود این مساله با بار قاچاقی که راننده کامیون داشت یک ربطی بهم دارند . ماموران شهلا و شقایق را به داخل اتاق حاجی بردند ، حاجی مردی شصت هفتاد ساله ، با مو کم و ریش زیاد جو گندمی ، ابروهای کلفت ، چشم هایی درشت ، بینی کوفته ، دهانی کج و کوله با دندان های زرد ، قدی بلند و هیكلی درشت اندام ؛ حاجی با دیدن این دو از اتاق بیرون رفت و به همکارانش صحبتی کرد و راه افتاد ، از دو سربازی که در کنارش بودند خواست شهلا و شقایق را بیاورند . حاجی شقایق و شهلا را بهمراه دو سرباز سوار بر ماشین دولت کرد و راه افتادند . ماشین نزدیک یک خانه پارک کرد ، حاجی زودتر پیاده شد ، کلید را در داخل قفل انداخت و در را باز کرد ، سپس با اشاره به سرباز ها فهماند که شهلا و شقایق را بیاورند . کسی بغیر از این پنج نفر در خانه نبود . حاجی در حالی که لباس هایش را در می آورد رو به شهلا و شقایق کرد و به آنها گفت اگر دختران خوبی باشید و به من خوش بگذره دیگه شما را تحویل بهزیستی نمی دهم و رهایتان می کنم . شهلا و شقایق با شنیدن این کلمات شوکه شدند ، این دو آمادگی شنیدن هر حرف دیگر را از حاجی داشتند الا این حرف ، برق هوس و شهوت در نگاه حاجی موج می زد . حاجی اول شقایق را صدا کرد ولی شقایق گفت حاضر نیست بمیرد و دست حاجی حتی به مرده او نیز برسد ، حرف های شقایق تمام نشده بود که حاجی محکم تو گوش شقایق زد و نیمی از صورتش سرخ شد ، ولی شقایق دست بردار نبود و حاضر نبود این ننگ را تحمل کند . حاجی می خواست دستش را دور گردن شقایق بیاورد که با مقاومت تحسین برانگیز شقایق روبرو شد . حاجی شقایق را روی زمین انداخت و چند تا لگد به او زد و به سربازان گفت این بچه سرتق مال شما ، این تحفه ای نیست که بخواهم خودم را به زحمت بیاورم ، صدای زجه شقایق زیر بدن دو سرباز وطن که از خود دفاع می کرد واقعا زیبا بود اما چه فایده یک دست صدا ندارد . شهلا با دیدن این صحنه به یک باره بر زمین خورد ، صدای نفس زدنش تند شد ، حاجی به سمت شهلا آمد ، شهلا دیگر حتی قدرت از زمین برخاستن را نداشت ، حاجی او را بغل کرد و روی تخت انداخت ، هنوز صدای زجه و ناله شقایق زیر بدن های دو هوس ران می آمد ، تجسم بدن لطیف و نحیف شهلا که حتی جای برگ گل بروی آن می ماند زیر بدن پر از پشم و بزرگ حاجی واقعا سخت بود ، با فشاری که بر قفسه سینه شهلا آمده بود و از طرفی بوی بد دهان حاجی او به سختی نفس

می کشید ، شهلا به حاجی با گریه التماس می کرد که او دختر است و لی شهوت بالای حاجی به جایی رسیده بود که با ضربه به بدن نحیف شهلا می زد در همین حال ملحفه سفید تخت سرخ شد ولی حاجی روبه سربازها کرد و گفت فاحشه خانوم باکره هم هست . در همین حال ها بود که شهلا بیهوش شد ، ساعتی بعد که بیهوش آمد دید اثری از چهار نفر دیگر نیست و تمام در ها قفل و پنجره ها حفاظ دارد .

دیگر خورشید در حال غروب کردن بود که صدای باز شدن در آمد ، تمام وجود شهلا را ترس فرا گرفت ، حدس شهلا درست بود حاجی بود که در را باز کرده بود به سمت شهلا آمد و گفت چون دختر خوبی بودی تو را چند وقت می خواهم پیش خودم نگه دارم ، شهلا شروع به گریه و خواهش کرد که حاجی او را رها کند ، اما شهوت تمام وجود این مامور ایران زمین را فرا گرفته بود و گفت اگر دختر بدی بشوی مثل دوستت به تو را بهزیستی می برم که ناگهان صدای هق هق گریه شهلا بیشتر شد و بر زمین افتاد چون قبلا شقایق به او گفته بود اگر روزی به بهزیستی برود حتما خود کشی می کند چون می دانست بهزیستی چطور جایی است . حاجی دوباره شهلا را با خود به اتاق برد . دو ماهی بهمین منوال گذشت ، در این مدت شهلا چندین بار خواست اقدام به خود کشی کند اما فقط دوباره دیدن چهره مادرش تحمل این درد و رنج را برای او قابل تحمل می کرد ، هر بار به شقایق یگانه دوستی که در تمام زندگیش دیده بود فکر می کرد حال غریبی به او دست می داد ، چندین بار هم به فکر انتقام از حاجی افتاد اما چطور می توانست این کار را انجام دهد . غروب یکی از روزها حاجی به همراه دختری دیگر وارد خانه شد و به شهلا گفت ماموریت تو دیگر تمام شده و می توانی بروی ، با شنیدن این جمله انگار که خون تازه ای به رگ های پوسیده شهلا تزریق شده باشد ، شهلا نگاهی از روی دلسوزی به دخترکی که تازه آمده بود و از چوب فلک بی خبر بود انداخت و با آنچنان لذتی بیگانه راه باقی مانده تا روستا را طی کرد ، حال عجیبی داشت ، دم دمای غروب بود که به روستا رسید ، انگار در و دیوار روستا از مصیبتی بس عظیم تر از آنچه بر سر شهلا آمده سخن می گفتند ، از دور بهمین را شناخت ، هر چه به او نزدیک تر می شد حس انتقام در او بیشتر می شد ، به نزدیکی بهمین که رسید ، آب دهان را بر صورتش پرت کرد و خواست درب خانه را بزند که متوجه سیاهی روی دیوار شد ، و دری که نیمه باز رها شده در اتاق را که باز کرد با بدن نیمه جان مادر روبرو شد ، مادر با دیدن شهلا لبخندی زد اما نتوانست

از جایش بلند شود و دخترش را در آغوش بگیرد . شب تا صبح ربابه با شهلا درد دل کرد .

ربابه به شهلا گفت : " از همان موقعی که تو رفتی بخاطر کتک های پدرت دیگر نتوانستم از جایم بلند شوم ، چند روز بعد برادرانت را که تریاک حمل می کردند ، بازداشت شدند، بعد پدرت برای جور شدن خرج عملش زهره را بزور به عقد ناصر کفاش در آورد ، اما بخاطر مصرف زیاد سگته کرد و مرد ، سام هم الان با خواهرت زندگی می کند ، چون نتوانستند دوری هم را تحمل کنند ، مادر گفت که بهمن در محل چو انداخته که تو قصد اغفالش را داشتی اما او اغفال نشده و تو با شب کاری پول در میآوری و زندگی می کنی و در آخر گفت من مانده ام و تقاضای مرگ زودتر را که از خدا هر روز التماس می کنم . صحبت های مادر تا سپیده صبح بطول انجامید اما در این مدت شهلا هرگز از سرنوشتش به مادر هیچ نگفت . صبح شهلا از خانه بیرون زد تا برای مادر دارو یا همان انسولین تهیه کند . در راه به صحبت هایی که مادرش کرده بود فکر می کرد که اگر او فرار نمی کرد شاید حالا پدرش زنده بود یا زهره روزگارش با پیرمردی که در حال مرگ است طی نمی کرد یا شاید مادرش به این روز نمی افتاد یا برادرش سربار دیگران نمی شد ، با خود فکر می کرد که شاید بتواند گذشته را جبران کند که به شهر رسید اما مگر کدام داروخانه بدون پول دارو به کسی می دهد ، در یکی از داروخانه ها پسر جوانی کار می کرد به شهلا پیشنهاد ذلت در برابر دارو را داد ، شهلا بعد از فکر کردن چون راهی را جزء استفاده از اسلحه برهنگی نداشت قبول کرد و جان مادرش نیز به وجود این داروها احتیاج دارد ، بعد از اتمام کار لبخندی تلخ بر گوشه لبانش نقش بسته بود و پای چپش را جای پای راست قرار می داد و مدام این کار را تکرار می کرد . صدای خش خش پلاستیکی که به همراه داشت در فضای کوچه شنیده می شد . کم کم به خانه نزدیک می شد ، حس غریبی در وجودش احساس می کرد ، قدم هایش لرزان شده بود ، نفس هایش به شماره افتاده بود و با هر قدمی که به خانه نزدیک تر می شد این حس در وجود او افزایش می یافت . کلید را به داخل قفل انداخت و در را باز کرد ، دیگر دستهایش هم شروع به لرزیدن کرده بود ، در اتاق را باز کرد ، با دیدن مادرش که در گوشه اتاق نقش بر زمین شده بود و در دهانش خون کف کرده خود نمایی می کرد کیسه دارو از دستش به زمین افتاد و بسوی مادرش دوید و سر او را بروی پایش گذاشت اما مادر دیگر نفس نمی کشید . به اطرافش نگاهی انداخت و خود را در اوج غربت حس کرد ، دیگر دلیلی برای زنده بودن برایش وجود نداشت ، سرنگ انسولین که با زجه ، زجر و ذلت از داروخانه گرفته بود مسلح کرد ،

روح مادرش را در بالای سرش احساس می کرد که او را فریاد می زد و سرنگ را به  
رگ دستش زد و به پدرش پیوست .

چند روز بعد در روزنامه "" "" به نقل از حاجی ... فرمانده منکرات و پلیس زابل  
نوشته شده بود شهلا ... دختر فاحشه و بد کاره بخاطر سوء ظن به مادر (او را  
عامل رسوایی در محل می دانست) ، او را از پای در آورد و سپس خود کشی کرد  
"" ""

**1386/1/17**      **مجید (lionel)**

***majid\_messi@yahoo.com***

از پله ها بالا می رفت ، دو ساعتی زود تر از اداره مرخصی گرفته بود ؛ هدیه را که خریده بود در دستش بود ، از خوشحالی مست و مدحوش شده بود به نزدیک در ساختمان رسید ، در سالگرد ازدواجشان می خواست همسرش را شگفت زده کند اما از خانه صدایی می آمد ، کمی نزدیک شد آری صدای می آمد اما نه صدای یک نفر بلکه صدای دو نفر به آهستگی در را باز کرد ، صدای قهقهه بهار می آمد اما در کنار خنده او صدای مردی کمی آن را خدشه دار کرده بود . از لای در نگاه کرد لختی پای بهار را از پشت دید که به همراه مردی که دیده نمی شد وارد اتاق خواب شدند و همچنان صدای خنده آنها می آمد .

بهر روز مردی تقریباً بلند بالا ، با موهای روشن ، چشم های عسلی و باریک ، صورت کشیده ، بینی قلمی ، دهن متوسط ، گوش های کوچک ، ابروهای کشیده ، لاغر اندام با انگشت های کشیده که به عادت همیشگی موهای فرش را به سمت بالا شانه کرده بود و در خانه پدرش در خیابان فلاح زندگی می کرد .

از ازدواج او با بهارسیزده سالی می گذشت . بهروز بار اولی که بهار را دیده بود در در ورودی سینما بود . آن روز در سینما بهار فیلم غریبه را می دید و بهروز بهار را می دید و انگار او دوباره متولد شده و بیشتر از پستان مادر به سیمای زیبا رخی بنام بهار احتیاج دارد . بهروز بعد از اتمام فیلم بدنبال بهار راه افتاد و ثانیه به ثانیه بر آتش وجود بهروز افزوده می شد وقتی شب بهروز به خانه آمد تا صبح خواب عشق را می دید و در عالم خواب و رویا زندگی با بهار را جلوی چشمش تجسم میکرد اما هنگامی که به بدن خوش اندام بهار فکر می کرد از خودش بدش می آمد و با خودش می گفت این بار هم عشق ما از روی هوس است و بحالت دیوانه ها دور اتاق چرخ می زد تا خوابش ببرد .

بهر روز آن روزها در سال آخر مهندسی عمران دانشگاه تهران درس می خواند . سر کلاس حواس بهروز به هیچ چیز نبود الا رخ زیبای بهار . اما در این میان چیز دیگری هم برای بهروز مبهم بود ، آن پسر که همراه بهار به سینما آفریقا آمده بود و بهروز آنها را تا تجریش نیز تعقیب کرده بود چه کسی بود ؟ آیا برادرش بود یا ..... ، فکر کردن به این موضوع نیز بسیار بهروز را اذیت می کرد .

از آن روز می گذشت اما عشق در وجود بهروز رخنه کرده بود و او را تا مرز جنون پیش برده بود اما برآستی چه کسی در کنار بهار ایستاده بود . بهروز که دیگر طاقتش بسر آمده بود به همان محله ای رفت که بهار را تا آنجا تعقیب کرده بود

طولی نکشید که سر و کله یک دختر پیدا شد ؛ درست است او خود بهار بود ، اما کمی عصبی ولی این دیگر چه کسی بود که کنارش بود این آن پسر قبلی نبود ولی آن خود بهار بود . بهروز مانده بود چه بسر او آمده است . آیا این دختر که او عاشقش شده بود یک دختر هرزه بود یا سر راهی یا یک دختر که بخاطر جای خواب هر روز با یکی می رود .... دیگر مغز بهروز قدرت کشش هچین فرضیه را نداشت . بهروز با دلی پر و چشمانی بارانی سرازیری کوچه پس کوچه هار شمیران را در می نوردید ؛ اما این فکرها لحظه ای او را رها نمی کرد .

اما چه سری در این عشق وجود داشت که بهروز بجای اینکه بهار را فراموش کند خودش را فراموش کرده بود . از طرفی فکر زندگی بدون بهار و از طرف دیگر پسر هایی که در کنار بهار دیده بود او را بحالت روانی ها کرده بود ولی باید چه می کرد ؛ راهی که باید او بر می گزید چه راهی بود ، چاره ای نبود سیگاری روشن کرد و فکر می کرد اما به چه ؟؟؟

با خودش می گفت می روم به او می گویم از عشق خودم به او و اینکه چقدر او را دوست دارم و به او می گویم که من کار می کنم و تو خانه را نگاه دار ولی اگر آنها برادرانش بودند و او بچه تجریش بود آیا زن من می شود؟ شلوار جین آبی آسمانی خود را که به تازگی خریده بود به همراه پلیور سرمه ای ، کفش مشکی و پالتو تیره خود به تن کرد ؛ پیاده و سواره بسمت تجریش راه افتاد ؛ او تصمیمش را گرفته بود و می خواست با خود بهار در مورد خودش صحبت کند اما باز هم تردید داشت . آیا بهار بحرف گوش می کرد ولی با این حال او تصمیمش را گرفته بود و به راهش ادامه داد به همان محله رسید ، با سیگار کمی خودش را مشغول کرد تا شاید بهار برسد ، ساعتی به ظهر مانده بود که ناگهان بهار از کنار بهروز گذشت .

بهروز هل شده بود نمی دانست باید چکاری انجام بدهد اما جلو رفت سلام کرد ،

- سلام شما؟

به ه هروز هستم ...

تمام چیز هایی که بهروز در طول راه تمرین کرده بود تا به بهار بگوید از یادش رفت و نمی دانست برای چه به اینجا آمده .

- بجا نیاوردم ، با من کاری داشتید؟

- آره ولی ...

بهروز شماره تلفن و تنها چیزی را که از برنامه آماده کرده اش به یادش مانده بود از جیبش در آورد . عرق از پیشانی او می بارید و سرخ شده بود ؛ با دست لرزان



شماره را به بهار داد ؛ اما بهار نگاه سردی به او کرد و رفت . بهروز که دیگر طاقت هیچ چیز را نداشت پالتو خود را در آورد ، بروی دوشش انداخت و به راه افتاد . او نمی دانست باید چه تصمیمی بگیرد . همه چیز مانند برق و باد اتفاق افتاد و تمام شد .

هفته ای می گذشت و بهروز از اتاقش بیرون نیامده بود بجای اینکه بهار را فراموش کند بیشتر به او فکر می کرد و گرمای بدن او را در کنارش حس می نمود اما این چه عشقی بود که بهروز دچارش شده بود اینطور که می گذشت بتدریج از زندگی نا امید می شد اما دوباره که به بهار فکر می کرد به آینده امیدوار می شد . بهروز دوباره تصمیم گرفت که به بهار همین پیشنهاد را بدهد .

ریش خود را تراشید و دوباره بهترین لباس هایی که میتوانست بتن کرد و به راه افتاد . این بار در راه باخود خیلی بیشتر تمرین کرد تا بتواند حرفش را به بهار بزند در همین افکار بود که به سر همان کوچه رسید . ساعتی گذشت اما از بهار خبری نبود آنروز به بعد از ظهر رسید اما بهار نیامد . شب هنگام زمانی که چشم به سختی جلویش را میدید بهروز هنوز هم سر حال منتظر آمدن معشوقه اش بود . انتظار چندین ساعته به پایین رسید و بهار آمد .

بهروز سلام کرد ولی بهار با بی اعتنایی او را رها کرد و به راهش ادامه داد ؛ بهروز بدنبال او می رفت و می گفت :

نمی دانم شاید درست نباشد اما من شما را دوست دارم ولی نه دوست داشتن معمولی من عاشق شما هستم ، باور کنید من از روی هوس این حرف را نمی زنم خواهش می کنم این شماره را بگیرید و فقط یک بار زنگ بزنید تا با هم صحبت کنیم ، بعد هر چه شما بگویید . بهار کمی درنگ کرد شماره را دید ولی شماره با عدد شش شروع می شد در حالی که اشک حلقه زده در چشمهای بهروز را میدید شماره را در دستش مجاله کرد و رفت . بهروز نفسی به راحتی کشید و انگار دنیا را به نام او کرده باشند خوشحال به خانه برگشت . بهروز به این فکر می کرد که وقتی بهار با او تماس گرفت به او چه بگوید که دیگر او را برای هیچ وقت از دست ندهد با این افکار شب را به صبح رساند .

عقریه های ساعت روی یازده ایستاده بود که ناگهان تلفن زنگ زد ، بهروز مادرش را کنار زد تا تلفن را خودش بردارد او درست فکر می کرد پشت تلفن بهار بود . بهروز به بهار گفت شرایط صحبت کردن را ندارد ولی بهار منظور او را نفهمید ولی با اصرار بهروز قرار شد بعد از ظهر همان روز در پارک ملت همدیگر را ملاقات کنند . بهروز دیگر سر از پا نمی شناخت ، دنیای او دیگر دنیای بی قهرمان قبل نبود او قهرمان قصه خودش را پیدا کرده بود و بهار ، بهار زندگی او شده بود . عقریه ها

وحتی ثانیه شمار به مانند اینکه تا بحال به عمر خودش حرکت نکرده است اما با اینکه آن نیمروز بحد یک عمر برای او گذشت ولی فرارسید بهروز هرچه لباس رنگ روشن داشت به تن کرد و راه افتاد . به نزدیک های پارک رسید دختری را دید با قد متوسط ، صورت بیضی مانند ، موهایی که از زیر روسری و روی پیشانی خودنمایی می کرد ، چشمهای مشکی و گیرنده ، بینی که داد میزد که عمل شده ، دهانی کوچک ، با لباس های ست مشکی به تن و کتانی که بر پای او گریه می کرد .؛ آری بهروز درست می دید او همان بهار خودش بود که آنجا منتظر او ایستاده بود . بهروز بر سرعت قدمهایش افزود و به بهار رسید و سلام کرد و بعد از احوال پرسی بهروز از خودش گفت ، از قصه عاشق شدنش ، از اینکه بدون بهار زندگی برایش قابل تصور نیست ، از اینکه او عشق اول و آخرش خواهد بود و در آخر از بهار در باره آن دو پسر پرسید و بهار نیز بعد از گفتن از خودش گفت اولی سامان پسر عموی او بوده که قرار بود با بهار ازدواج کند اما بنا به دلایلی که فقط بهار و سامان می دانستند ، او را رها کرده و دومی هم همسر خواهر او ، بهمن بوده که آن روز با هم از خرید به خانه آمده بودند تا بهمن آن را برای بستگانش که در خارج کشور هستند ببرند .

بهروز و بهار آن یک بعد از ظهر چنان شیفته هم شده بودند که خداحافظی برایشان دشوار شده بود . بهار آدمی که یک بار در عشقش ناکام مانده بود و تشنه محبتی بود که بهروز آن را رایگان و بدون منت در اختیارش قرار میداد .

بعد از ماجرا چند ماهی بعد بهروز با بهار ازدواج کرد و دو سال بعد آن ها صاحب دختری بنام پریا شدند که هر دو عاشق او بودند و پیش خودشان می گفتند فقط مرگ می تواند آن ها را از هم جدا کند . بهروز بعد پایان تحصیلش به کار آزاد روی آورد و زندگی تقریباً مرفهی برای خانواده اش فراهم کرده بود.

تمام این خاطرات مانند برق و باد از جلوی چشمان بهروز می گذشت اما او درست دیده بود ، آن بهار بود که در آغوش مرد غریبه قهقهه می زد . خواست به خانه برود و هر دوی آنها را در آغوش هم بکشد اما ناگهان به فکر پریا افتاد ؛ آیا پریا دختر بهروز بود یا بهار با هوس رانی نفسش او را برای بهروز به ارمغان آورده . بهروز دیگر تاب فکر کردن نداشت مانند دیوانه ها به در و دیوار راه پله می خورد و پایین می رفت فکر اینکه پریا دختر او نیست و همسرش به او خیانت کرده مجال حتی درست دیدن را به او نمی داد بی هدف در کوچه ها ماشین را مراند ؛ در یک آن خود را جلوی در اسماعیل جهود دید در زد و داخل رفت ، بی اراده دو بطری و تکا طلب کرد یک نفس بطری ها را سر کشید و از خانه بیرون آمد . یادش افتاد که قرار بود پریا را از مدرسه به خانه برود با سر و وضع پریشان و در حالی که چشمش به سختی

باز می شد با باز شدن در ماشین از جایش پرید ؛ تمام تن بهروز خیس بود . دیگر پریا را دختر خودش نمی دانست ، فکری به سرش زد . بهروز باید از بهار انتقام می گرفت و پریا که حروم زاده بوده و پریا نیز باید به ناچار قربانی این هوس رانی. در همین زمان فکر شیطانی به سراغش آمد دیگر هیچ چیز برای بهروز مهم نبود بسمت ناکجا آباد حرکت کرد در راه میدانی را دید که آنطرف میدان تعدادی افغانی بودند دیگر وتکا اثر خوددش را کرده بود و فکر خیانت آنی بهروز را رها نمی کرد . او در جایی از دوستانش شنیده بود که افغانی ها برای دختران ایرانی می میرند و با اینکه با مقاومت پریا روبرو شد ولی با زور زیاد مانتو و روسری پریا را در آورد و او را به افغانی ها به قیمت صد هزار تومان فروخت در آن زمان حتی دیدن چهره معصومانه پریا که در میان چشم های هوس ران افغانی ها دست و پا می زد نیز نتوانست بهروز را از کارش منصرف کند ولی باز هم کمی از راه مانده بود و آن انتقام از بهار بود .

به اولین تلفن عمومی که رسید به خانه زنگ زد درست بود بهار تلفن را برداشت به او گفت که برای پریا مشکلی بوجود آمده و باید باهم بسراغ او بروند . بعد به سراغ بهار رفت و او را سوار کرد و بسمت جنگل های لویزان راه افتادند . بی قراری و موج انتقام و مرگ بهار را براحتی می شد از چهره بهروز حدس زد .

وقتی بهار علت رفتن به آنجا را از بهروز سوال کرد بهروز با سکوت معنی دارش که از هزار بد و بیراه بدتر بود جواب او را داد . در ساعت های اولیه شب صدای زوزه گرگ می آمد و درختان کنار خیابان نیز می خواستند که آدمی را زنده زنده بخورند و بهروز براه خودش ادامه می داد . تقریباً به آنجایی که مد نظرش بود رسید ؛ آرام ماشین را کنار خیابان ایستاند خودش در ماشین را برای بهار باز کرد ؛ دیگر طاغتش تمام شد چند متر آنطرف تر شروع به گفتن کرد :

باید از همان اول حدس می زدم که بچه های شمال شهر معنی عشق را نمی فهمند ، معنی دوست داشتن را نمی فهمند ، و لابد به خیانت می گویند تفریح ، مرد غریبه هم مثل شوهرشان می ماند ، بدون هوس رانی نمی توانند زندگی کنند ، بچه حروم زاده را مانند بچه خودشان دوست دارند .

در حالی که بهار گریه می کرد از بهروز می پرسید از چه چیز و چه کس سخن می گویی حرفش تمام نشده بود که سنگی به شدت با پیشانیش بر خورد کرد و او بر زمین خورد ؛ بهروز بسمت ماشین دوید و قفل فرمان را در آورد و با آن هم چند ضربه به بهار کوبید و بالای سرش نشست و در حالی که با موهای آغشته به خون بهار بازی می کرد ماجرای بعد از ظهر را برایش تعریف کرد و گفت سزای خیانت کاری مثل تو همین است .

بهار در حالی که به سختی نفس می کشید و می شد عزائیل را بالای سرش دید گفت:

او بعد از ظهر به خرید رفته و آنها که در خانه بودند خواهرش و بهمن بودند که از خارج و بدون هماهنگی آمده بودند تا آنها را غافلگیرکنند و بهار مرد .

**مجید (lionel) 1385/11/15**

نقطه نظرها، پیشنهادها و انتقادهای خود را درباره این کتاب به این آدرس  
بفرستید

[majid\\_messi@yahoo.com](mailto:majid_messi@yahoo.com)